

عزیز نسیں



www.KetabFarsi.com

AZIZ NESIN

مو خوره

ترجمہ: رضا سہراہ



چاپ سوم

www.KetabFarsi.com

حق چاپ محفوظ است

چاپ این کتاب در فروردین ماه ۱۳۴۸ در چاپخانه پیروز پایان رسید

تاکنون هیچ نویسنده‌ای در سرتاسر
جهان داستانی با این «تم» تازه و جدید
ننوشته است. www.KetabFarsi.com

تازگی موضوع، و قدرت قلم، و دیدقوی،
در کتاب موخوره، موجب شد که برای بار
سوم جایزه اول بین‌المللی نصیب عزیز
نسین گردد.

عزیز نسین در این داستان «سر خودی
ها را تراشیده» نقاط ضعف شعرا،
نویسندگان، هنرمندان، خبرنگاران،
ناشرین، چاپچی‌ها، کاندیداها و حزبی
ها را با مهارت حلاجی کرده و شرح داده است.
اطمینان داریم از مطالعه این کتاب یا خیلی
راضی خواهید شد، یا ... !!!

« از اینجهت میخندم که نمیتوانم سریدکنم »

« لرد بایرون »

www.KetabFarsi.com

طنز نویسی بیشك مشكلترین رشتهی ادبی است که کمتر نویسندهای میتوانند در این راه موفقیت شایایی کسب کنند .

کار مزاح نویس ها ، درست شبیه عملیات يك «شیمیست» است . همانطور که يك دانشمند شیمی ، توی لابراتوارش داروهای تلخ و سعی را با هم مخلوط میکند و پس از مدتها تجربه آنها را به محصولی شیرین تبدیل مینماید . طنز نویس هم ، از اضطرابها مزاح درست میکند .

طنز نویس ، اشك چشمهایش را بصورت فقهه در می آورد و بدیگران تحویل میدهد . چطور يك انسان هنگامی که دواي تلخی را بدهان می گیرد و از شدت تلخی نمیتواند دوارا فروبرد ، آنرا بزمین تف میکند ، طنز نویس هم که نمیتواند دردهای اجتماعی را هضم کند و تحمل نماید ، می خواهد آنها را از خود دور نماید .

اما مزاح نویس ها چون آدم های با تربیتی هستند و نمیخواهند کوجهها را کثیف کنند ، بهمین جهت چیزهای تلخی که در ذهنشان هست بصورت مردان کثیف ، زورگوها ، دشمنان خلق ، و دیکتاتورها ، تف می کنند .

«چایین» معروفترین دلقك ایتالیائی که چندسال پیش مرده ..

يك روز پیش پزشك روانشناسی می رود :

- دکتر مریضم . از هیچ چیز لذت نمی برم .. سالها من که نمیتونم بخندم . . خندیدن را فراموش کردم .. همه چیز برای من تحمل ناپذیر شده ، چیکار کنم ؟

- منم یکروز مثل شما بودم رفتم سیرك ، از تماشای حرکات دلقك معروف و با مزه ای که آنجا کار میکند حال خوب شد ... شما توصیه میکنم ، چندباری در پی بدیدن این برنامه بروید .. مریض دست روی سینه اش می گذارد و آهی طولانی می کشد ، - دکتر من همون دلقكم .

مزاح نویس ها هم درست همین حالت را دارند . بهمان اندازه که نوشته هایشان برای دیگران موجب تفریح و خوشی میشود . برای خودشان بقیعت جوانی و زندگیشان تمام میگردد .



نویسنده ای که
تا کنون چهار بار
جایزه اول بین‌المللی
ر بوده

www.KetabFarsi.com

عزیز نسین یکی از چهره‌های معروف ادبی جهان است که آثار طنز آمیز او در اکثر کشورهای اروپائی طرفداران زیادی دارد .

جالب توجه اینست که عزیز نسین ابتدا در خارج از کشور خودش شهرت یافت .

اولین بار در مسابقه بزرگی که سال ۱۹۵۶ بین فکاهی نویسان ۱۲۷ کشور در ایتالیا انجام گرفت داستان «حمدی فیل» عزیز نسین برنده جایزه اول «شاخه طلا» گردید .

سال بعد نیز در یک مسابقه بین‌المللی که در آلمان منعقد شد، داستان «جشن افتتاح کارخانه جدید» او موفق به اخذ جایزه اول شد، برای بار سوم کتاب «مو خوره» او حائز جایزه اول گردید . سال گذشته نیز داستان هموطنان عزیز او چهارمین جایزه

اول بین المللی را که در سوئیا، برگزار شد بود، و موفق به اخذ جایزه اول خارپشت طلایی گردید.

عزیز بسال ۱۹۱۵ در استانبول بدنیا آمد. مدتی افسر ارتش بود، بعدها از کار ارتش کناره گرفت ..

مدتها کارهای مختلفی انجام داد ... فروشنده شد ...
همانخانه چی شد .. چاپخانه درست کرد .. ولی هیچکدام مدت زیادی دوام نداشت ..

www.KetabFarsi.com

تحصیلاتش را در رشته مهندسی و ساختمان، به اتمام رسانید ولی هرگز از این رشته تخصصی اش استفاده نکرد ..

بالاخره به رشته اصلی مورد علاقه اش گرائید، بکار نویسندگی پرداخت، و آثارش را با امضای مستعار (دهاتی) در مطبوعات ترکیه شروع کرد ..

در سال ۱۹۴۶ با همکاری یکی دیگر از نویسندگان ترك بنام (صبح الدین علی) روزنامه (مارکوپاشا) را منتشر ساخت، که خیلی طرفدار پیدا کرد .

اما عمر این روزنامه هم مثل سایر کارهای او کوتاه بود، و در اثر مقالات تند و آتشین عزیز خیلی زود تعطیل شد، و خودش نیز به زندان افتاد ..

پس از رهایی از زندان کار نویسندگی را با علاقه و پشتکار زیادی دنبال کرد، اکنون در حدود سی سال است که که منحصراً از این راه زندگی را اداره میکند، در این مدت نویسندگان بزرگی در آسمان ادب ترکیه درخشیدند، اما هیچکدامشان عزیز نسین نشدند .

دید سالم و روشنی که عزیز دارد، امکانهای وسیعی برای او بوجود آورده و موجب شده است با اینکه زیاد مینویسد هرگز تکرار

مکررات نباشد ، عزیز زبان فرسوده ادبی را که دست و پا گیر بود ،
کنار گذاشت ، زبان ساده مردم را برگزید و از منبع سرشار ادبیات
ملی هم غفلت نکرد .

اکنون هم با اینکه سنش بالا رفته ، با پشتکار و علاقه فراوانی
مینویسد ، نه تنها داستان و رمان بلکه شعر ، انکدت ، نمایشنامه ،
چرت و پرت ، هر چه بزبانش بیاید ..
با اینکه از این حقیقت گوئی‌ها لطمه فراوان دیده و بارها
به زندان افتاده ، اما باز هم مینویسد .

رضا، همراه

www.KetabFarsi.com

KetabFarsi.com

موجوده

روی تختخوابم دراز کشیده‌ام . . دستهایم را پشت سرم گذاشته‌ام و غروب بهار را تماشا می‌کنم .
خیال نکنید در عرشه کشتی مسافربری «لوکس» استراحت کرده‌ام و یا در چمن‌زار کاخ بیلاقی‌ام لم داده‌ام !!! نه . . !
این تماشای پایان ناپذیر من از پشت میله‌های آهنی زندان است و مدت‌هاست منظره غروب آفتاب بهار را روی دیوار زندان نظاره می‌کنم .

روی دیوار عکس يك قلب را ناشیانه نقاشی کرده اند، شاید خواسته‌اند دل يك جوانمرد را نشان بدهند . چون به بزرگی يك منقل است ! . وسط قلب خنجری فرو کرده‌اند . . قطره‌های خون تیره رنگی از قلب می‌چکد .
صدای آواز سوزناکی از اطاق پهلو بگوش میرسد :

« بیا ای بازجو پرونده یه قتل من امضاء کن »

« برای کشتنم جلاد کم امروز و فردا کن »

روشنائی روی دیوار کم کم بصورت نارنجی و بعد زرد میشود . حالا بزحمت میتوانم نوشته های روی دیوار را بخوانم :

« آه ... یارو ... آه ... آه گاوها ... آه ... »

توی آسایشگاه پائین یکنفر دارد يك تصنيف عامیانه می خواند . ظاهراً يك آهنگ رقص و خوشحالیست، اما .. اینجا و خوشحالی ؟ نه .. حتماً از زور بدبختی رقصش گرفته . !

آدم هائی را که شبها توی کوچه های تاریک راه میروند دیدم اید سوت میزنند و آواز میخوانند؟ این کار آنها دلیل ترسشان است، اینها برای اینکه جلوی ترسشان را بگیرند . سوت میزنند . و آواز میخوانند .

این زندانی هم حتماً برای فراموش کردن غمش دارد آواز میخواند .

امروز روز ملاقات است بعد از سه ماه اولین ملاقاتی به من چند ساعت پیش آمده بود .. از پشت میله های آهنی قیافه اش را بزحمت تشخیص دادم ..

صلاح الدین بود دو پاکت سیگار و يك جعبه شیرینی .
برام آورده بود پرسید :
- چکار میکنی ؟
گفتم : «هیچ»
خندید و گفت :

.. بیچاره ... موقعیت باین خوبی برات دس داده چرا استفاده نمیکنی !!؟

موخوره

از حرفش خیلی تعجب کردم . نمیدونستم زندان چه خوبی داره که آدم باید موقعیت باین خوبی! را حفظ کنه . پرسیدم :
- چکار کنم ؟!

- خاطرات رو بنویس . من حاضرم چاپش کنم و پول خوبی بهت بدم .

از وقتی که صلاح الدین رفته من توی نخ پیشنهادش هستم همانطور که روی تختخواب دراز کشیدم و دارم روبرو تماشا می‌کنم توی این فکرم که خاطراتم رو بنویسم .
چرا سروکار من به زندان افتاده؟ خیلی شنیدنی است .

www.KetabFarsi.com

خیابان استقلال خیلی شلوغ بود .. منم قاطی سیل جمعیت شدم ، همانطور که سیل هرچی جلوی راهش باشد میبرد و اینقدر باین سنگ و اون سنگ میزند تا معدومش کند . منم توی این جمعیت بی‌اراده بجلورانده شدم . غافل از اینکه میروم تا معدوم شوم .

بالاخره جمعیت مرا از یک دره ل داد تو ... اینجا ، فازه شیرینی فروشی بود از بسکه پشت سرم شلوغ بود نمیتونستم برگردم ، رفتم توی سالن بزرگ شیرینی فروشی . تمام میزها پر بود .. میز خالی دیده نمیشد . اون ته سالن یک نفر پشت میزی نشسته بود پهلویش یک صندلی خالی بود . رفتم جلو و با ادب گفتم :
- اجازه میفرمائین ؟

- نگاه مخصوصی بسرتا پام کرد و سرشو تکان داد :

- بفرمائین !

عزیز نسین

نشتم پهلو دستش . یارو کمی از من مسن تر بنظر میرسید.. اما عجیب اینکه اونم موهاش مثل من ژولیده و قیافه اش غمگین بود .

بعد از مدتی سه نفر دیگه روی میزما آمدند .. اول با اون و بعد با من دست دادند . خیال کردند من هم دوست اون آقا هستم ، صندلی آوردند و پهلوی ما نشستند .

آقائی که قبل از من اونجا نشسته بود روشو به یکی از آن سه نفر کرد و پرسید :

www.KetabFarsi.com

- «اوزگو» صلاح الدین را ندیدی ؟

«اوزگو» که از من جوانتر بود و عینک ذره بینی داشت و اگر موهای بلندش را اصلاح میکردند سرش مثل تخم مرغ بود جواب داد :

- نه . ! همه جا را دنبالش گشتم پیداش نیس .

- پس حالا چیکار کنیم ؟ فرصت داره از دست میره . . .

اینطور که همیشه .. باید امشب پیداش کنیم ..

این را که گفت از جاش بلند شد و به یکی دیگه از اونا که گندمگون بود و بینی بزرگی داشت گفت :

- پاشو توهم با من بیا ...

او با حرکت سراز رفتن عذرخواست و یارو ادامه داد :

- اگر اینجا برنگشتم شب توی غار میآم ، همدیگر و

اونجا می بینیم .

او از در بیرون رفت «اوزگو» دفترچه ای از جیبش در

آورد و گفت :

موخوره

– گوش کنید شعری را که تازه ساخته‌ام بخونم ، بعد هم بدون اینکه منتظر نظرتان باشم شروع کرد :

« شاخه‌های تر کلاغ »

« در آفتاب سرخ غروب »

« با چشمان تنگش میخندد »

www.KetabFarsi.com

« بتو . . بمن . . »

– به به ..! آفرین ..! درود ..!

دو تایی دیگر شروع به تعریف کردن .

اون که دماغ بزرگی داشت گفت :

– واقعاً شاهکاره ! باید اینو با آب طلا نوشت !

دومی دنبال حرفشو گرفت :

– در ادبیات ما که سهله در تمام دنیا يك چنین مضمونی

سابقه نداره !

اوزگو طوری قیافه گرفت مثل اینکه از تعریف رفقا شرمند

شده . :

– نه بابا .. اون اندازه هم نیس . .

– بخدا خیلی خوبه . خودت متوجه نیستی ..

اوزگو روشو کرد بطرف من و پرسید ؟

– بنظر شما چگونه ؟

– من ؟

مثل این بود که یکنفر با مشت محکم زد توی سرم . . .

دست و پام بهم پیچید ولی زود خودم را کنترل کردم و گفتم :

– بسیار خوبه ! اینهمه شعر خوندم هیچکدامش باین

خوبی نبودن !

عزیز نسین

اون آقای بینی بزرگ گفت :

- خیلی قشنگه . اما اگه بجای آفتاب سرخ رنگ آفتاب

بنفش! بگذاری بهتر نیست؟

شاعر همانطور که به کاغذ شعر خیره شده بود سرشوتکان داد:

- نه ... اونوقت تمام شعر خراب میشه .. چونکه ..

در اثر این حرف رفیق دماغ گنده ناراحت شده گفت:

گفت :

- باید در معنی کلمات دقت بیشتری بکنیم ..

- مگه شما از شعر نو معنی هم انتظار دارید؟

- منم طرفدار شعری هستم که از آن چیزی نمیشود

www.KetabFarsi.com

فهمید ..

این جرو بحث چند دقیقه طول کشید آخر سر از من نظر

خواستن :

- شما چی میگی ؟

من از شعر ، اونم شعر نو چیزی نمی فهمیدم ولی ، بالاخره

باید يك جوابی میدادم گفتم :

- منم باشما موافقم .

یارو با دست محکم زد روی شانهام :

- احسن . معلوم میشه کاملاً وارده !

اوزگوبادی به غنیش انداخت وگفت :

- گوش کنید بقیه اش رو بخونم .

بازهم مقداری از این شعرها خونند بعد روشو کرد بیکی

از رفقا وگفت :

موخوره

- آتیلا باید روی این شعر زیاد کار کنم .

آتیلا مثل ترقه از جا پرید :

- آهای . اوزگو . این حرفها چیه میزنی ؟ اگر دست

باین شعر بزنی جنایت بزرگی بعالم ادبیات کرده ای .

فهمیدم طرف صحبت جناب شاعر اسمش آتیلاست و داشتم فکر

میکردم که عوض کردن يك قطعه شعر چه ارتباطی با جنایت داره که آتیلا

رو شو بمن کرد و پرسید :

- بنظر شما چی ؟!

- کی ؟ منومیگین ؟ آدم را تکون میده . خیلی هیجان

انگیزه . شاهکاری نظیری به !

اوزگو لبخند تشکر آمیزی زد و بعد از اون یکی که صورتش

زشت بود پرسید :

www.KetabFarsi.com

- شما «چیز» جدیدی ندارین ؟

- دارم . اما ...

- خوب بخوان دیگه !

- چیز ... هنوز تمام نشده !

- «آتیلا» تو بخوان .

آتیلا بدون ادا و اصول و قروغمزه از حفظ شروع به

خواندن کرد :

« جرئتت روشنست »

« مثل دب اکبر می درخشد »

« »

من همش منتظر بودم بمحض اینکه شعرش تمام میشد زودتر

عزیز نسین

از دیگران شروع به تعریف و تمجید کنم . از بسکه دستپاچه بودم
یکدفعه وسط شعرش بخيال اینکه تمام شد. داد کشیدم :

« عالیست .. شاهکاره .. »

گرچه رفقا از این شعار دادن بیموقع دلخور شدند ولی
توجهشان جلب شد بعد از اینکه شعر یولماز تمام شد « اوزگو،
روشو کردبمن وگفت :

– ببخشید حکمت بی ما را بهم معرفی نکرد. من «اوزگوسونر».
منم خودم را معرفی کردم «اوغوز» دیگران هم بهمین ترتیب
خودشان را معرفی نمودند.

« یولماز اوزانجا »

www.KetabFarsi.com

« آتیلاتای وانلی »

من با همه دست دادم و اوزگوسونر گفت :

– خواهش می کنم شما هم ما را مستفیض کنید و يك شعری

بخونید !

معلوم میشه اینها فکر کرده بودند منم شاعرم ! خنده سردی

کردم و گفتم :

– من شعر نمیگم !

– تر و خدا شکسته نفسی نکنین .. يك چیزی بخونید ..

مکه همچو چیزی میشه شما شعر نکنین !؟

آتیلاتای وانلی گفت :

– نکنه رفیق عزیز ما نقاشه ؟

– خیر .. نقاشم نیستم ..

– داستان مینویسین ..!؟

موخوره

- ای .. همچین .. بله .. دیگه ..
یولماز گفت :

- اینطور که معلومه رفیق ما «هوچی یه!»

از این کلمه هیچ خوش نیامد ... دیدم کار داره یواش
یواش خراب میشه گفتم :

- حقیقتش رو بخاین شاعرم ولی نمیخام شعر بخونم !

- مگه ممکنه !؟ باید بخونید ..

- از حفظ نیستم ..
www.KetabFarsi.com

- خب از رو بخون ..

دیدم چاره و راه فراری از دستشان ندارم .. وقتی که
از خانه بیرون می آمدم دفتر حساب دکان نانوائی پدرم را
برداشته بودم تا برم قسط جمع کنم، دفتر را رودست گرفتم و گفتم:
- يك شعری گفتم ... هنوز تمام نشده و دارم روش کار
می کنم ...

- باشه بخون ..

اله و بخت يك صفحه از دفتر را باز کردم و تصمیم گرفتم
هرچی بود براشون بخوانم « هرچه با دادا باد . یا خیال میکنن
مسخره شان کردم و از اینجا بیرون میکنن .. یا اینکه اونا
منو مسخره میکنن ، خیلی جدی و با صدای محکمی شروع به
خواندن کردم :

« جدول روزانه نان ،

« سیصدتا نون به بیمارستان گمیش خانه ،

« باشگاه نیکوکاران ششصدتا ،

عزیز نسین

« حق و حساب شهرداری »

« کسری نان‌های کارگران بحساب ضرر دکان است »

« ورق را برگرداندم و پشت صفحه را شروع کردم :

« تاریخ هزار و نهصد .. نقطه .. نقطه »

« مخارج تشکیل سندیکا »

آتیلا از ذوقش چنان نعره کشید که اولش ترسیدم و ج

خوردم :

www.KetabFarsi.com

– واقعاً خارق‌العاده است ..

یولماز پشتش را گرفت :

– هیجان‌انگیزه .. بی نظیره ..

– اوزگو دستش را انداخت گردنم و دهانم را بوسید :

– واقعاً اعجاز کردی ..! مضمون‌ها همه تازه و بکراست.

بصورتشان نگاه کردم ببینم مسخره‌ام میکنند یا جدی میکنند.

دیدم حساب مسخره نیس .. دوسه نفری باهم داد کشیدند :

– بخونید بخونید ..

من صدامو صاف کردم و جدی‌تر خوندم :

« تاریخ هزار و نهصد . حقوق کارگراها » .

سطر پائین را نمیتونستم بخونم . قلم خوردگی داشت .

مکت کردم و به نوشته‌های دفتر خیره شدم .

رققا صدای اعتراضشان بلند شد .

– تمام شد ؟

– داستان نان‌را چقدر خوب مجسم کردی ؟

– خواهش می‌کنم ادامه بدین .

من از خیر اون يك سطر گذشتم. دفتر را ورق زدم صفحه

www.KetabFarsi.com

بعدی را خوندم .

« آرد مصرف يك هفته هزار خروار ،

- بر او و خیلی عالیہ ..

هرچی او نا تشویق می کردند من بیشتر دورور میداشتم و

باصدای بلندتر میخوندم .

« بابت تعمیر آجرها .

« اضافه کار کارگرا .

« دوگاری آجر آتشی .

بازم توسط بعدی گیر کردم . یولماز مثل کسی که خرس

تو حمام دیده باشه با چشمهای از حدقه درآمده توی صورتم زل

زده بود و داد کشید :

- اینو میگن شعر . آفرین ..

اوزگوهم دنبال حرف او اضافه کرد :

- خیلی خوبه . قابل تقلید نیست !

تمام دفتر را خواندم . از اینکه رفقا با حوصله و علاقه

زیادی گوش میدادن لجم گرفت .

قیافه آدمهای خجالت زده را گرفتم و گفتم :

- هنوز تمام نشده .. سه ساله دارم روش کار میکنم .

- خیلی هیجان انگیزه .

- بهترین شاهکار موج نو .

- اسمش چیه ؟

اسمی را که از او نا یاد گرفته بودم گفتم :

- داستان «نان»

وقتی داشتم دفتر حساب پدرم را میخواندم و دوستانم اینقدر ابراز احساسات می کردند دلم بحال پدرم سوخت فهمیدم تمام اون حرفهایی که توی مستی میزنه درسته و حقیقت داره . واقعاً اجتماع قدر پدر مرا نمیدونه .. معلوم میشه شاعر بزرگ هست و تا بحال ناشناس مونده .!

بعدش مدت زیادی درباره شعر و داستان حرف زدیم، من اصلاً نمی فهمیدم چی میگن و از حرفهاشون سردر نمیآوردم، ولی برای اینکه متوجه نشن هر وقت میخندیدن منم میخندیدم. حرف نمیزدم اما با دستم. صورتم. نگاهم حرفهاشو نو تصدیق میکردم. با دقت گوش میدادم شاید چیزی بفهمم .

موضوع صحبتشان «گذشت» بود. هر سه تا خیلی با حرارت حرف میزدند و من از لابلای حرفهاشون این کلمه ها را می شنیدم. «بحث فایده نداره ... جوانه. نفهمه. شعر نو. بلد نیس ولی تپش خوبه.»

يك چیز دیگه هم فهمیدم اوزگو و آتیلا طرفدار ادبیات نو بودند اما یولماز که چاق و قد بلند و خیلی هم زشت بود مخالف موج نو بود. در این وسط نمیدانستم تکلیف من چیه و باید تو کدام دسته سینه بزنم .

بدبختی اینجا بود که هر دو دسته هم از من نظریه میخواستند: منم که اصلاً چیزی سردر نمیآوردم و هرچی دهنم میآمد میگفتم: «ا.. بله، البته ... درسته .. آهان .. طبیعی یه ..»

موخوره

هی میخندیدم و با او ناقاطی میشدم. چون در اینجا اکثریت با طرفداران ادبیات نو بودند من بیشتر سعی می کردم خودم جزء او نا جا بزنم. که آبروم محفوظ بمانه و گند کار در نیاد.

او نا هر سه تائی با حرارت داشتند بحث می کردند. لابد خودشان می فهمیدن چی میگوین ولی من نمیدانستم این بحث سرچیه؟ انگار حرفشان سر این بود که يك مجله ای منتشر کنن. همش تو حرف همدیگه میدویدن و شلوغ و پلوغ میکردن. اسم خیلی ها تو حرفهاشان بمیان می آمد. . یکیشان «حکمت بی» بود همون کسیکه وقتی من وارد کافه شدم پشت میز نشسته بود. . یکی هم داداش صلاح الدین بود .

www.KetabFarsi.com

آتیلا تائی و انلی گفت :

- یا الله پاشین بریم تو غار حتما بچه ها هم آمدن.

او نا پاشدن. منم بی اختیار مثل آدمهای هیپنوتیزم شده از جام بلند شدم و دنبال او ناراه افتادم. موقع رفتن يك ناراحتی پیشامد. حکمت بی پول قهوه و چائیش را نداده بود و رفقاش هم بروی خودشان نیاوردن مجبور شدم پول چائی را بنده پردازم.

خیال میکنید جائی را که غار میگفتند چه جور جائی بود، يك میخانه بی درو پنجره. . سرینه حمام چطوریه؟ عین او نجا بود، از اونم بدتر. . بوی نم و رطوبت بدی میداد ، تا داخل شدیم بوی تخم مرغ گندیده به دماغ خورد .

عینکی که چشم اوزگو بود بخار گرفت. . او عینکش را ور داشت پاک کنه، چون دید من تعجب کردم گفت.

عزیز نسین

مثل اینکه تا بحال اینجا نیامدی ؟

www.KetabFarsi.com - نخیر نیامده بودم .

از حرفم تعجب کرد :

تمام دوستان هنرمندانجا جمع میشن!

توی این غار؟!!

بله ... بنظر شما سمپاتیک نیست ؟

چرا ... خیلی خوبه ... منم خوشم آمد...

این غار زیر زمین قرار داشت... شش تا پله پائین میرفتی

تا بدر غار برسی .

فقط يك پنجره داشت که بلندیش سه وجب و پهناش پنج

وجب بود و تنها منفذ این غار بشمار میرفت که در سقف درست کرده

بودن ...

سایه آدم هائیکه از توی خیابان رد میشدند بالای سرما از

پشت این پنجره معلوم بود ...

روی سه تا از دیوارهای غار را با حصیر پوشانده بودن ..

و روی دیوار روبرو هم از پائین تا سقف تنه های درخت ها را

روهم چیده بودند .. شکل غار مثل يك سبد انگور بزرگ بود.

اوزگوسئوال کرد:

اینجا زیبا نیست ؟

... خیلی خوبه . معلوم میشه صاحبش خیلی باسلیقه و

روشنفکره .

از کجا فهمیدی ؟

مگه نمی بینی چوبهای زمستانش را از حال جمع کرده .

و چون جاش تنك بوده اونارو رویهم کنار دیوار چیده !
اوزگو خندید و گفت:

- این چوبها برای سوختاندن نیس ..

- پس برای چیه ؟

- اینا برای دکوره ... يك اتموسفر مخصوص به اینجا

www.KetabFarsi.com

میده ...

منظورش را درست نفهمیدم .. اما برای اینکه خودم را

از تك و تا نیندازم سرم رو بكان دادم :

- بله . نشون میده . مخصوصاً این حصیرها و فرم سبزش

خیلی خوبه !

- بنظر شما اتموسفرش روستيك نیست ؟ !

نمیدونستم چی بگم .. اوزگو پرسید:

- نكنه دکوراسیون اینجا را نپسندیدی ؟ !

- چطور نپسندیدم ! . مگه همچه چیزی میشه آدم اینجا رو

نپسندده ! مخصوصاً برای دکورهای خوبش و اتموسفر روستیکش !

آدم غش میکنه .

- تعجب من اینه که شما چطور تا بحال با اینجا نیامدی ؟

از اینکه تا بحال با این غار هنرمندان نیامده بودم ناراحتی

زیادی در خودم حس کردم . این کسرشان من بود که تا بحال

اینجا را ندیده بودم .

توی غار پراز آدم بود ... هوای سنگین و چسبناکش

چیزی نمونده بود حال را خراب کنه . . . چشمانم درست جائی را

نمیدید ..

عزیز نسین

از توی تاریکی صدای دو سه نفر بلند شد: «بچه‌ها بیائین اینجا، رفیقیم پهلوشان.. جان بود. چند نفر هم روی تنه درختها نشسته بودند.. مثل اینکه این چوبهارا برای همین کار اونجا گذاشته بودند.. کیپ پهلوی هم نشستیم.»
اوزگو تنه چوبهارا نشان داد و پرسید.

www.KetabFarsi.com

— چطور؟

گفتم:

— سرتاسر اتموسفرش روستیک!

او تشب خیلی چیزها یاد گرفت.. اونائی که مارا صدا کرده بودند حکمت.. داداش صلاح الدین.. گونای، بودند... بدون اینکه دست و پامو گم کنم مثل اینکه از قدیم با صلاح الدین آشنا هستم دستمو دراز کردم و با هس دست دادم... با گونای هم دست دادم.

قیافه صلاح الدین عینهورفتگر محل ما بود. باور کنید مثل اونم تو دماغی حرف میزد.
اینجا هم حرفها و بحثها همون چیزهائی بود که تو اون کافه قنادی میزدن.. «پیشرو.. متفکر.. مرتجع.. موج نو.. جیغ بنفش مطبوعات.. نشریه..»

منم یواش یواش داشتم از حرفهاشون يك چیزهائی میفهمیدم و برای اینکه از او نا جانمانم گاهگاهی دوسه تا جمله قلمبه سلمبه میزدم. یا حرفهای اونارو تصدیق میکردم.

مجلس که گرم شد... دستور آبجو و عرق دادن..
من تا حالا مشروب نخورده بودم. اصلا نمیدانستم مزه

جی میدہ ؟

وقتی دیدم صلاح الدین داداش يك استکان هم گذاشت جلوی من سر تا پام بی اختیار لرزید .

منو چه پایین غلطها! .. هنوز بوی شیر از دهن من میآمد من بغیر از خانه خودمان و دکان نانوائی پدرم جائی رو بلد نبودم .

حالایکھو چنان خیز برداشته بودم که فاصله مرتجع بودن تا پیشرو شدن را با يك گام بلند می خواستم طی کنم، کاشکی پام شکسته بود و وارد این کافه قنادی نشده بودم، اما حالا که رفته ام چنان چهاراسبه بسوی سرنوشت میتازم که اگر وسط راه تصادف بکنم تیکه بزرگم پشت ناخنم خواهد بود .

نمیخواستم بخورم... امتناع کردم و بهانه آوردم:

- حال مقتضی نیس! نمیخورم !!

بچه ها بقی زدن زیر خنده :

- چی چی حالت خوب نیس ؟ بنداز بالا روشن شی !

دیدم کار از این حرفها گذشته و نمیتونم سالم دربرم. تصمیم

گرفتم دس بدس کنم و نگذارم بفهمن تا حالا مشروب نخوردم.

استکان را به لبم بردم و يك جرعه خوردم و مثل الکلی های

ده پانزده ساله قیافه ام را طوری نشان دادم که از خوردن عرق

عرق لذت میشوم.

اما توی دلم داشت آتش می گرفت. زیر چشمی نگاهمی بصورت

رفقا انداختم و دزدکی يك قاشق ماست خوردم تا آتش دلم را

خاموش کند .

عزیز نسین

داداش صلاح الدین استکان رفقا را برای ریختن دوردوم
عرق جمع کرد، وقتی چشمش با استکان من افتاد پرسید:
- این استکان کیه؟ این چه جور عرق خوردنه؟
یولماز ذلیل شده با اشاره چشم و ابرو منو نشون داد:
- مال آقا پسره!

از این متلکش بهر گک غیرتم برخوردار استکان را برداشتم
و بیخ گلوم خالی کردم؛ دو سه تا از رفقا لقمه های مزه جلو
آوردن اما دستشو نو رد کردم: «من عادت ندارم روعرق مزه
بخورم» .
www.KetabFarsi.com

استکان دوم راعم بمحض اینکه پر کرد انداختم بالا.
انگار توی معده ام یک چراغ پریموس روشن کردن گر
گرفتم. آتش از سرتا پام زبانه کشید. با اینحال یکدفعه وی اختیار
داد کشیدم:

- میخام شعر بخونم ؛
بدون اینکه منتظر جواب رفقا بشم دفتر حساب دکان را
باز کردم و شروع بخواندن داستان «نان» کردم!
«جدول روزانه نان»
«سیصد تانون به بیمارستان گمش خانه»
«باشگاه نیکوکاران ششصدتا»
«حق و حساب شهرداری»
«کسری نانهای کارگران»
«بحساب خوددکان»
بچه ها شروع کردند بدست زدن. من به چشمهای داداش صلاح-

موخوزه

الدین نگاه کردم بینم او چی میگه، اگر او پسند می کرد معلوم میشد شعر من خوبه .

داداش صلاح الدین بلند شد . دو طرف صورت منو بوسید

و گفت :

- اینومیکن شعر تو !

تا او اینحرف رو زد بقیه هم مثل ماشین های کوکی راه

افتادن :

- هیجان انگیزه .

- عالیہ .

- بی نظیره

از تعریف های او نا حال عجیبی بمن دست داد . و از جام

بلند م تعظیم کردم .

- متشکرم ، ممنونم .

داداش صلاح الدین گفت :

- این شعریک اتموسفر بخصوصی داره و يك حال دیگه به

دم میده !

کلمه ای را که قبلا از «اوزگو» شنیده بودم یادم آمد و دیدم جاشه که بکار بیرم تا بفهمن منم يك چیزهائی سرم میشه .

- بعله . يك اتموسفر . روستیکی است !

خدا خواهی اینحرف من توی صداها و شلوغ و پلوغ رفقا

پیچید و از بین رفت و کسی متوجه نشد چی گفتم .

بعد از من یکی دیگه شعر خونند . مثل اینکه رفقا منتظر بودن

یکی شروع کنه و او نا دنبالش برن . تا شعریکی تمام میشد همه با

هم شروع به تشویق میکردن،

- عالیہ .

- خیلی خوبه. آدم رو تکون میدہ .

- آفرین .

استکان سوم و چهارم را هم خوردیم. کم کم داشتم يك حالت سبکی و آرامی حس میکردم. فقط از چیزی که ناراحت میشدم سوسک هائی بودن که لای حصیرها راه میرفتن. اگر آرام میکردن باز مهم نبود. هر دوسه دقیقه یکی شان «تَلپ» می افتاد پشت گردن ما. به اوزگو گفتم:

- این يك قسمت دکورش خوب نیست.

- کدام قسمتش ؟

- سوسکها را میگم .

- اونا دکور نیستن بابا!

دیدم بدغلطی کردم، خواستم حرفمو تصحیح کنم گفتم :

- چیز ! . یعنی، خواستم بگم اتموسفرش روستیک!

- اونا روستیک هم نیستند.

- پس چی بن ؟

- هیچ ازگرمای و رطوبت. بلکه «اورژینالیتہ» اینجاس .

پیش خودم فکر کردم «این بچهها چه چیزهائی بلدن» اینها

حتی از دفتردار سربازخانه هم سوادشان بیشتر بود حتی از پدر

منهم بیشتر میدانستن !

باز هم بحثی که در کافه اتنادی سیلان داشتن شروع شد. رفقا

دو قسمت شده بودن یکعده مخالف بودن و یکعده موافق. نمیدانم

موخوره

چطور شد که من توی دسته مخالف افتادم .

استکان پنجم را که خوردیم من چنان به شور و هیجان افتادم که هیچکس نمیتوانست جلوم وایسته ... چیزی نمانده بود لیوان را بزنم توی سریکی از موافقها. بدون اینکه بفهمم موضوع چیه بیخودی سرو صدا راه انداخته بودم.

اوزگو دستش را گرفت جلوی من و گفت:

www.KetabFarsi.com - تو خیلی پوچ حرف میزنی!

مثل اینکه يك سطل آب یخ ریختن رو سرم ... مثل آهک
آب دیده از هم وارفتم و گفتم:

- یعنی چه؟ ... چطور شد شما درست حرف میزنین و من
بیخودی میگم؟؟!

- تو اصلا از شعر سردر نمیاری بیخودی منم میزنی؟

- چطور شد جنابعالی میفهمی ولی من نمیفهم؟

- اینکار مطالعه میخاد ... سواد میخاد ... هر دمبیل که نیس

هر کس هرچی میگه تو تصدیق میکنی ...؟

بهر قیمتی بود میبایست جلو اوزگو در پیام و آب را از سر

بند محکم بیندم ... خیلی محکم و جدی گفتم:

- هر کس بهتر از داستان «نان» میتونه شعر بگه بیاد وسط!

خدا پدر داداش صلاح الدین را بیا مرزه که وسط کار را گرفت و آبروی
مرا خرید:

- بله «داستان نان» يك شعر نمونه اس ... که کمتر نظیر داره!

من با اینکه خیلی عصبانی بودم سکوت کردم ... و بقیه

هم که نمیتوانستن بالای حرف داداش صلاح الدین حرف بزنن، قضیه

را درزگرفتن و مشغول جروبحث درباره مطلب دیگری شدن.
 بحث ایندفعه مربوط بمطبوعات بود . . . از حرفهاشون
 فهمیدم که میخان يك نشریه ای چاپ کنن . . .
 من نمی فهمیدم چی میگن ! همشان با هم حرف میزدن.
 پیش خودم گفتم :

« لابد هنرمندا باید اینجور حرف بززن ! » منم قاطی شدم
 و همان چیزهایی که از او نا یاد گرفته بودم بخودشان تحویل
 میدادم « دکورش روستیک ! آتموسفرش مخصوص ! . خیلی
 هبجان انگیره ! . بسیار جالب . . . تیری . . تیری . . تام . . تام . . »
 بقیه هم حرفاشون مثل من بود هر کسی يك چیزی میگفت . . .
 صلاح الدین داداش داد کشید :

— ساکت شین به بینم . . . چه خبر تو نه ! تك تك صحبت کنین
 آدم بفهمه چی میگین ؟
 بعد روشو کرد بطرف من و گفت :
 — تو چی میگی اوغوز ؟
 — کی . . ؟ منو میگی . . ؟ من موافق شما هستم ! . . هرچی
 شما بگید درسته .

داداش صلاح الدین لبخند مخصوصی زد :
 — اینکه درسته ولی میخام ببینم نظر شما درباره چاپ يك
 نشریه چیه ؟

— هرچی شما بفرمایید من قبول دارم .
 داداش صلاح الدین تشکر کرد و بعد گفت :
 — بچه ها بحث بیخودی نکنید باید هر چه زودتر مشغول کار

خیم ... و کارها را بین خودمان قسمت کنیم.

کاغذ و قلم درآورد و از هر کسی تک تک سئوالاتی کرد :

- آتیلا نظر توجیه؟ چیکار میخای بکنی؟

آتیلا جواب داد :

- من عکس روی جلد و داستا نهایی وسط را تهیه میکنم. شعر هم میدم.

داداش صلاح الدین روی کاغذ نوشت «آتیلا» پهلوش هم اضافه

کرد «عکس و داستا و شعر» بعد از حکمت بیک پرسید :

- تو چکار میخواهی بکنی ؟

- خودت میدونی که منم شعر میگم .

داداش صلاح الدین نوشت « حکمت » پهلوش اضافه کرد

« ادبیات و شعر »

- گونای توجی میخواهی بکنی ؟

- داستا و شعر

حکمت نوشت « گونای .. داستا و شعر »

هر کسی هر کاری را قبول میکرد صلاح الدین مینوشت « فلان

کار و شعر » من نمیدونستم نوبتم که شد چی بگم ... من آخر همه

بودم و دلم تاپ ... تاپ .. صدا میکرد ... که خیط نشم ...

داداش صلاح الدین گفت :

- خب ... بچهها همه تون که جزء هیئت تحریریه شدین پس کی

میخاد اینو چاپ کنه ؟ کارهای ننی رو کی میخاد انجام بده ؟!

بنیراز من کسی نمانده بود ... وظایف همه معلوم شده بود

صلاح الدین بدون اینکه از من نظر بخواد زیر اسامی نوشت « اوغوز

مسئول چاپخانه » من بعنوان اعتراض گفتم :

- بنویسید من مسئول چاپ و شعر .

صلاح الدین پهلوی اسم من اضافه کرد «و شعر» بعد گفت:
 - خب بچه‌ها ... حالا باید مخارج نشریه را تامین کنیم ..
 هر کس هر چقدر میده بگه بنویسم. اول از خودم شروع میکنم ...
 من صدلیره میدم ... میدونین که وضع مالی من زیاد خوب نیست.
 بچه‌ها همه با هم گفتن: «میدونیم» من بلندتر از همه داد
 کشیدم: «میدانم».

صلاح الدین پرسید:

- یولماز تو چقدر میدی؟

- پانصد لیره .

صلاح الدین نوشت ، بعد روشو کرد به گونای پرسید:

- گونای تو چقدر؟

گونای نه گذاشت و نه ور داشت یکدفعه گفت:

- ششصد لیره

چیزی نمایده بود من شاخ در بیارم ..؟ همقدهای گونای
 توی محله‌ها ۵۰ قروش هم توجیبشان نیس این از کجا میخاد
 ششصد لیره بیاره؟ ششصد لیره برای ماها پول زیادی بود .. توجیب
 پدر منم اینقدر پول پیدا نمیشه تاچه برسه بخودم ..

صلاح الدین پرسید:

- او زگو چقدر؟

- ششصد

- حکمت تو؟

- منم هزار بئویس!

تف ... سهمیه‌ها داشت مثل نرخ خواربار لحظه به لحظه

موخوره

بالا میرفت! نوبت بمن رسید صلاح الدین پرسید؟

— اوغوز تو چقدر؟

من آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

— بقیه خرج را هم پای من بنویسین!

صلاح الدین خندید:

— خرج ما که مشخص نیست هر قدر بود چه بیشتر باشه نشریه

خوبتر درمیاد تو هرچی میتونی بده ...

کاشکی لال شده بودم و صدام درنمیآمد ... بدون اراده

دهان بیصاحب مانده ام و اشد و گفتم:

— هزار هم منو بنویس،

داداش صلاح الدین هم فوراً نوشت: «اوغوز هزار لیره».

ترس ورم داشت اگر الان بخوان پول جمع کنن تکلیف چیه!

صلاح الدین روشو کرد بمن:

— تو مسئول چاپی ... باید پول هارو جمع کنی.

— چشم ..

قضیه داشت بخوبی و خوشی تمام میشد آتیلا جز جگر زده

کاسه و کوزه ها را بهم زد:

— داداش صلاح الدین خودت اینکار رو بکن ..

داداش صلاح الدین جواب داد:

— اوغوز جمع میکنه میاره میده بمن .

از اینکه حالا پول جمع نمیکردن نفس راحتی کشیدم .. توی

جیب من فقط يك ده لیره ای بود ..

صورت را که نوشتن کارها تمام شده .. ته شیشه هادیکه چیزی

عزیز نسین

نمانده بود، پول میز را جمع کردن حساب را پرداختیم و از جا بلند شدیم برویم .. من حسایی مست بودم ... تلو تلو میخوردم ... هر دو نفر باهم حرف میزدن من و گونای پشت سرهم راه افتادیم ... ازش پرسیدم :

- این آدم‌هایی که اسم میبردن کجاها هستن؟! چون از سرشپ تا حالا ده پانزده تا اسم گفته بودن که من هیچکدامشون را نمی‌شناختم . و میگفتن که میخواهند اینارو نجات بدن !

www.KetabFarsi.com

گونای پرسید .

- کی‌ها رومیگی ؟

- همین فلوربر : چخوف .. و اونائی که رومیز صحبت

میکردین .

بر پدرش لعنت همچین قهقهه خندید که همه صداشو شنیدن

فهمیدم خیط کردم و «بند» را آب دادم گفتم :

- ای .. چیزو .. میبگم . اینارو ..

- اینا نویسنده های معروف دنیا هستن دیگه .. چطور

نمی‌شناسی شون ؟

- می‌شناسم .. منظورم اینه که چند تا از اینا درد دنیا هست؟

از خنده‌اش فهمیدم که بازم «گند» زد .

گونای پرسید : «یعنی چی ؟»

من بیشتر دست و پامو گم کردم .. باز خدا را شکر که خودش

جواب خودشو داد :

- لابد منظورت «کراکتر» و سبک کار نویسنده‌هاست . ؟

- بعله ديگه .. بحث خيلى طولانيه و بهمين جهت مامى خواهيم
اين شخصيت ها رو نجات بديم !

- از كجا مى خواهيد نجات بدين ؟

- كراكترون رو .. مى فهمى ؟

- البته مى فهمم ..

اين كلمه را خيلى جدى گفتم اما هيچ نيميدونستم يعنى چى ؟
جلو در بچه ها با هم خدا حافظى كردند من و «اوزگو»
كه منزلمان نزديك هم بود پياده بطرف خانه راه افتاديم .. سرم
گيج مى رفت .. نيميدانستم چقدر از شب ميگذره .

حال عجيبى داشتم .. رنگهائى كه از نئون ها پخش ميشد
منظره جالب و شاعرانه اى داشت .

«اوزگو» يكريز حرف ميزد .. من زياد به حرفهاش گوش
نميدادم .

يك مدفعه دستش را روى بازوى من گذاشت و نگه داشت و
و خيلى جدى گفت :

- ميخام يك چيزى ازت پرسم . اما بين خودمان بمانه و
يكسى نگوها ؟

فهميدم موضوع بايد خيلى مهم باشه . گفتم :

- بگو .. مطمئن باش .

- اين شعر «نان» را چطور ساختى و منظورت چى بوده ؟
درسته كه مست بودم و فكرم درست كار نميكرد اما سؤال
اوزگو چيزى نبود كه احتياج بفكر داشته باشه فقط نيميدونستم چى
جوابشو بدم .. شروع به مغلظه كردم :

عزیز نسین

- اگر سؤال در برهه بوده! و اتموسفر زمان و مکان سنکر و نیزه
باشه! معنی شعر کاملاً روشنه ..

نگاه خیره ای تو چشمام انداخت و گفت :

- البته همیشه گفت يك شعری بدون معناس . هر چه باشه
يك معنی از توش میشه در آور داما اینو باید بدونی که شاعر چطور
بالتها بازی میکنه و هنر شاعر در این بازی ماهرانه با الفاظ
است !

www.KetabFarsi.com

هر چه زور زدم درست معنی حرفهاشو نتونستم بفهمم !
پرسیدم :

- اینو چطور باید یاد گرفت ؟

- یاد گرفتنی نیس هر شاعری لغات را هر طور دلش بخاد
بکار میبره ،

- پس هر شاعری هم باید يك کتاب لغت و معنی اچپ کنه !
اوزگو عصبانی شد و بلندتر گفت :

-- باباجان مگه فهمیدن شعر نو باین آسانی هاس ! شنونده
اول باید توش شعر رارد بشه ! بعد آن را خوب از هم جدا کنه، و بابالا
و پائین بردن و کش دادن صدا شعر را بخونه !

- پس حالا که اینطوره چرا شعر میگن ؟

- شاعر چیزی را که با نوشتن نمیتونه بفهمانه بصورت شعر
در میاره !

-- این نفهمیدن فقط در شعر هست ؟

- نه بابا .. همه جاهست در نقاشی .. مجسمه سازی .. رقص ...
آواز ... همه چیزهای جدید !

من كه مست و گيچ بودم... اين حرفه‌هاى اوزگو، گيچ ترم كرد...
 نه‌ى فهميدم ... چى ميگيم .. و چى مى شنويم !...
 اوزگو هم خدا حافظى كرد و رفت و مرا تلو تلو خوران تنها
 گذاشت، وقتى تنها ماندم، ترس عجيبى توى دلم افتاد... تا بحال
 سابقه نداشت من حتى يك ساعت دير بمنزل برم ... چه برسد باينكه
 نصف شب اونم مست و خراب باشم .

پدرم آدم متعصب و بيرحمى بود و اگر مي فهميد مشروب
 خورده ام جا بجا مرا ميكشت...

حيران و سرگردان توى خيابان مانده بودم مثل گداها .. مثل
 آدمه‌هاى غريب كه جا و مكاني ندارند کنار ديوار ايستادم، حيران و
 سرگردان نميدونستم تكليفم چيست ؟ ناگهان از پيچ كوچه سايه‌اى
 پيدا شد ... بعد صداى قدم‌هاى سنگين او كه روى سنگفرشهاى
 خيابان ترق .. ترق صدا ميكرد مثل پتك روى مغزم كويد...
 با ترس و لرز سرم را برگرداندم و بي اراده آماده دفاع

شدم ...

كسى كه نزديك ميشد با ابهت و وقار پيش آمد چند قدمى
 من ايستاد پرسيد :
 - كى هستى ؟

بزحمت چشمه‌ايم را باز كردم و دهانم باز شد كه جواب
 بدم :

«بتوجه مربوطه» اما كلمات از دهانم بيرون نيامد! ..
 مخاطب من يك پاسبان بود با سبيل‌هاى از بنا گوش در رفته.
 سينه‌اش را طورى جلوداده و روبروى من ايستاده بود كه انگار

عزیز نسین

میخاد یکی از دزدنهای گردن کلفت سرگردنه را دستگیر کنه !
مستی از سرم پرید دست و پایم را جمع کردم و گفتم:

- بندهی خدا ...

- اینموقع شب کجا بودی ؟

از سؤال پاسبان خنده‌ام گرفت . هر کوری قد و قیافه مرا
میدید میفهمید از کدام جهنمی بیرون آمدم، نمیدانم چطور پاسبان
از بوی گند عرق دهانم نفهمید خلاصه! خیلی خونسرد جواب دادم:
- بارقفا رفته بودیم «اشکی» بز نیم !

علامت تعجب در قیافه پاسبان ظاهر شد لابد اونم از کمی
سن من تعجب کرد و پیش خودش گفت: «بچه‌های آخر الزمان از
غوره گی مویز میشن؟»

چه میدونست فردا رئیس يك نشریه بزرگ خواهم شد!
خیال میکرد «بچه‌ام ..»

www.KetabFarsi.com

پرسید :

- منزلتان را بلدی ؟!

- پس چی .. چهار راه دوم دست راست !

پاسبان از جلوی من کنار رفت و در حالیکه شانه‌هایش را بالا
میکشید و گردنش با چشمهای از حدقه درآمده او توی تاریکی
شب نقش يك صلیب را رسم کرده بود بمن راه داد ..

بطرف خونه رفتم نبش کوچه که رسیدم سرم راه برگرداندم
دیدم پاسبان هنوز همانجور ایستاد و داره مرا تماشا میکنه !
ولی من اهمیت ندادم یعنی حالم طوری بود که حسن و قبح
کارها در نظر من جلوه نمیکرد .

موخوره

با اینکه چکش در خانه را خیلی آهسته بصدا در آوردم اما از صدای چندش آوری که تواید کرد تنم مثل بید لرزید .. هوش و حواسم کاملاً بجا آمده و فکر میکردم «اگر پدرم بیاد در را باز کنه و مرا باینحال ببینه تکلیفم چیه ..!» بخصوص که از تنبلی و بیکاری من دلخور بود و همیشه بهم سرکوفت میکرد و میگفت : «پسر مگه اینجا طویله اس که به تو خوراک و جای مفت و

www.KetabFarsi.com

مجانی بدن ؟»

همان روز صبح هم که میخواستم از خونه خارج بشم با پدرم حرفم شده بود، پدرم گفته بود: «زودتر برای خودت فکریک کار حسابی بکن.»

خدا خواهی مادرم در را باز کرد . فهمیدم اون بیچاره تا حالا نخوایده و منتظر من بوده .. منو که به اینحال دید با چشمهای وق زده اش مدتی نگاهم کرد و بعد پرسید :

- پسر جان تا حالا کجا بودی ؟

- دنبال کار رفته بودم .

- خیر باشه پسر جان . چه کاری یه ؟

- میخوایم نشریه چاپ کنیم .

- این چه جور کاری یه ؟؟

جوابشوندادم ، مادرم دوباره پرسید:

- اداره س ؟!

بازم صدام در نیامد ، مادرم بازم پرسید :

- حقوقش چقدره ؟

بسرعت رفتم بطرف اتاقم .

عزیز نسین

يك طشت بزرگ كه مادرم همیشه ظرفها رو توش می شست
كنار دیوار بود پام گیر كرد به لبه ی طشت.. افتادم توی آب ظرف شوئی!
از این سروصدا پدرم بیدار شد و پرسید :

www.KetabFarsi.com

- چه خبره اونجا ؟

مادرم با خوشحالی خندید :

- هه .. هه .. پسر مون كار پیدا کرده !

من برای اینکه گندكار در نیاد رفتم توی اتاقم، مادرم هم رفت
این خبر خوش را پدرم بگه ...
نمیدانم پدرم چی گفت و چه جوری سروته قضیه راهم آورد
همینقدر میدونم كه با عمل آن شبش زندگی به دوباره بمن بخشید.

طبق قراری كه در (غار) گذشته بودیم رفقا تعهد کرده بودند
برای چاپ نشریه پولی پردازند . اما هیچكدام سهم خودشان
را نمی دادند . در عرض یک هفته فقط ۴۸۰ لیره جمع شده بود كه
چهارصد لیره اش هم مال خودم بود .

من اول از پدرم پول خواستم ! گفتم میخواهیم يك نشریه
چاپ کنیم .

پدرم گفت :

« برو دنبال يك كار حسابی ! توی اینكارها پول نیس . »

بعد یقه مادرم را گرفتم و باو التماس كردم :

- آبروم میره .. تعهد كردم .. بخدا اینكار خیلی استفاده

داره !

موخوره

مادر بیچاره ام النگوی طلاشو فروخت و چهار صد لیره بهم داد .

گوئای که توی لیست ششصد لیره تعهد کرده بود پنججاه لیره داد .
www.KetabFarsi.com

حکمت بیک که قول داده بود هزار بده ، بیست وهفت لیره پرداخت !
داداش صلاح الدین فقط دولیره و نیم که از من قرض کرده بود پس داد !!!

با این ترتیب ۴۸۰ لیره جمع شد .. ومن پول هارا تحویل داداش صلاح الدین دادم .
داداش صلاح الدین گفت :

- تو برو یک چاپخانه ای پیدا کن مشغول بشیم .. بقیه پول درست میشه !

من از کار چاپ و چاپخانه کمترین اطلاعی نداشتم اما صلاح ندانستم خودم را از تک و تا بیندازم . تصمیم گرفتم بهر زحمتی است اینکار را انجام بدم .

رفتم «بابعلی» که تمام چاپخانه ها اونجا هستند ، بهر کدام سرزدم گفتن : « وقت نداریم . کارمون زیاده ، انکار به قد و قیافه ام که نگاه میکردن یک چیز هائی میفهمیدن ! بهم اهمیت نمیدادن و زود از سر وازم میکردن .

مدت زیادی توی کوچه ها سرگردان بودم .. روی یک در کوچکی نوشته بود « چاپخانه فوری » این تابلو را که دیدم خیلی خوشم آمد فهمیدم کارها را زود و خوب چاپ میکنه .
رفتم تو .. مرد چاقی که ابروهای سفیدش رو چشمش افتاده

عزیز نسین

بود پشت میزی نشسته بود .. تا منو دید نیشش وازشد:

- بفرمائین. کاری دارین ۴۰ .. کارت ویزیت میخوانین؟

www.KetabFarsi.com

- خیر

- کارت دعوت عروسی میخوانین؟

- نه میخوام يك نشریه چاپ کنم؛

- با انگشت سبابه اش پشت گردنش را خارید و پرسید:

- اندازش چقدره؟

بمن نگفته بودن اندازه نشریه ما چیه . . . نمیدونستم

جوابشو چی بدم گفتم:

- نه دراز باشه ... نه کوتاه ... متوسط باشه!

صاحب چاپخانه خندید:

- چند صفحه اس؟

اونم نگفته بودن .. يك چیزی پرت کردم:

- هفت صفحه ..

یارو بازم خندید:

- هفت صفحه که همیشه!

- چرا همیشه؟! دلمون میخاد هفت صفحه باشه!

- پسر جان صفحه کاغذ دورو داره . . شماره صفحه باید

جفت باشه!

از خجالت پیشانیم عرق کرد ولی بازم از رو نرفتم گفتم:

- ما میخوایم یکطرف کاغذ را سفید بگذاریم این سبک

تازه ای به ۴۰۰ روستیک!

معلوم بود چاپخانه چی چیزی از حرفهام نفهمیده اما همین

موخوره

دوسه کلمه سلمبه و قلمبه باعث شد که دست و پا شو جمع کنه و بحر فهای من بیشتر اهمیت بده :

- هوم ...! این يك حرفيه ...!.. خب تیراژش چند تا س؟

اینم نمیدونستم . . حالا خوب بود کلمه (تیراژ) چند دفعه بگوشم خورده بود و معنی شو میدونستم . . و الاحسابی کار خراب میشه ، و چاپخانه چی میفهمید وضع ما خیلی خیطه ! پیش خودم گفتم : « يك چیزی نکم گند بز نم ، مثل آدم هائی که فکر میکنین و دارن تصمیم میگیرن کمی سکوت کردم و گفتم « صد هزار تا ، چاپخانه چی قهقهه بلندی زد و گفت :

- لا اقل يك ميليون چاپ کنین .. که بهمه برسه ..!

آن روز اصلا بفکرم نرسید که صاحب چاپخانه روی مسخره این حرف را میزنه .. حالا میفهم حرفهایش چقدر معنی داشت .

از پله های زیر زمین پیرمردی آمد بالا .. او که حرفهای ما را شنیده بود گفت :

- انشاء الله تیراژشان به يك ميليون هم میرسه !

صاحب چاپخانه روشو کرد به اون پیرمرده :

- اوستا جمال میتونی نشریه را برسونی؟

- بعله ..

دو نفری باهم شروع به حساب کردند هر هزارتا نشریه ما با کاغذش هشتصد لیره تمام می شد . . خیلی چانه زدیم ولی فایده نکرد .

در آوردم پنجاه لیره بیعانه دادم چاپخانه چی گفت :

عزیز نسین

- این خیلی کمه اقلایا نصد تا لطف کنین ..

بغیر از اون پول نداشتم با ژست مخصوصی گفتم :

- میدیم !! ..

صاحب چاپخانه پشت میزش که نشسته بود با انگشت اشاره

بخیا بان کرد :

- این (بابعلی) را خوب تماشا کن این سرایشی مثل میدان

مبارزه زندگی است .. اون بالا شیکپوشها و ماشین سوارها

رفت و آمد می کنند . این پائین شلوار وصله دارها میان و

www.KetabFarsi.com

میرن ..

اگر از اون بالا بیائی پائین شلوارت را هم در میارن و

اگر از پائین بری بالا صاحب کت و شلوار میشی ..

من هیچی از حرفهای نفهمیدم و برای اینکه وانمود کنم

فهمیدم خندیدم و سرم را تکان دادم .. وقتی می خواستم از مغازه اش

برم بیرون گفت :

- این نصیحت منو هرگز فراموش نکن ..

از سرگیری بابعلی که می آمدم پائین خیلی زور زدم حرفهای

چاپخانه چی را معنی کنم .. اما چیزی بعقلم نرسید ..

یکراست رفتم کافه قنادی (سیلان) با نجائی که اول بار قفا

آشنا شده بودم. صلاح الدین و حکمت و یولماز اونجا بودن ..

جریان قرارداد و حرفهای آخر صاحب چاپخانه را برایشون

گفتم ...

حکمت بیک سرشومثل غاز بالا گرفت و گفت :

- کاملاً درسته ... این چیزی نیس که آدم نفهمه .. پائین

موخوره

(یا بعلی) هرطوری میخای بری برو اما اون بالا باید شیک باشی.
فهمیدم متوجه حرفم نشده.. خواستم دوباره تکرار کنم اما
مقلطه میکرد و نمیگذاشت حرف بزنم :

البته ... درسته ... همینطوره ... صحیح .

صلاح الدین گفت :

با بابا این حرفها راول کنین. باید یک فکر اساسی برای تبلیغ

www.KetabFarsi.com

نشریه بکنیم ...

مدت زیادی هم روی این برنامه بحث کردیم و قرار شد
«حکمت بی» ترتیب کار رو بده .. و در تمام روزنامه ها و مجلات انتشار
نشریه ما را با اطلاع هموطنان برسونه ...

از خوشحالی روی پا بندنمیشدیم ... قرار بود فراد نشریه
ما دربیاد .. فردازن و مردم برای خرید نشریه ماصف می کشیدند!
صبح زود تمام رفقا آمدند چاپخانه .. اونجا اتاق کوچکی
بود و جای همه ما را نمیگرفت صاحب چاپخانه اولش کمی دوستانه
صحبت کرد :

– رفقا لطفاً اجازه میفرمائین ؟

اما وقتی فهمید قانع نمیشیم داد کشید :

– بابا برید کنار .. بگذارین کارمونو بکنیم .. جلوی ست و پارو

گرفتین ..

اما کی حرف صاحب چاپخانه را گوش میکرد! بیشتر رفقای
ما که برای اولین دفعه بود چاپخانه را میدیدن میخواستن به
حرف و فچین ها و صفحه بند چیز یاد بدن! .. اگر یک نفر دستور میداد باز
خوب بود همه باهم حرف میزدند .. قشقرقی پاشده بود که نگوا!

عزیز نسین

یکعده بالای سر حر و فچین‌ها و ایستاده بودند چند نفر دور میز صفحه بندی جمع شده بودند.. و بدون اینکه اطلاعی از کار چاپ داشته باشند بیخودی دستوراتی میدادند ..

منم که همه کاره بودم! وقهر امیبایست دستوراتی بدم، فقط جلوی داداش صلاح‌الدین (جیک) نمی‌زدم چون او خیلی وارد بود. صاحب چاپخانه منو کشید کنار و گفت:

— پسر جان اینجا که زمین قوتبال نیس باغ کودکان هم نیس اینارو از اینجا بیرون .. والا کلا همان توهم میره ..
من به بچه‌ها گفتم ولی هیچکس بجرم گوش نداد .. یکعده میخواستند شعرهاشونو تصحیح کنند ..

چند تا هم اصرار داشتند دستور صفحه بندی مقالاتشان را خودشان بدن، بیچاره صفحه بند که شروشر عرق از روی بینی اش میچکید یکدفعه مثل جن گرفته‌ها ابزار کارشو محکم کوبید روی میز و شروع به داد و بیداد کرد:

— برید بیرون بابا .. بچه بازی راه انداختین، مگه نوبرشو آوردین ..

www.KetabFarsi.com

در عرض یکدقیقه چاپخانه مبدل بمیدان جنگ شد ..
اوستاد جمال قهر کرد و رفت بطرف دفتر:

— بیست و نه ساله من اینکاره ام همچین مسخره بازی ندیدم ..
اینجوری من نمیتونم کار کنم .

همه ما انگشت بدهان موئندیم :

«حالات تکلیف چیه ..؟ اگر اوستاد جمال قهر کنه فردا تکلیف نشریه چی میشه؟» درست کردن این کار هم بعهده من بود . رفتم دنبالش و شروع بخواهش و تمنی کردم یکعالم قربون و صدقه اش

رقم. اما فایده نداشت هر چه بیشتر التماس میکردم اوستا جمال بیشتر لج میکرد :

- نخیر. نمی بندم .. کار نمیکنم ..

- اوستا جان .. بخدا نمیگذارم کسی بیاد تو .. والله نمیگذارم .
خدا شاهد همه میریم او نظرف کوچه کنار دیوار و امی ایستیم تا نشریه چاپ شه . اما .. اوستا جمال پاشو تو يك كفش کرده بود میگفت «مرغ یکپاداره، خدایا چکار کنیم؟ این اوستا جمال عجب آدم بدکینه و یکدنده ای به در اینموقع یکنفر اومد پهلوی من و بیخ گوشم گفت :

- مثل اینکه اولین دفعه س کارت ان به چاپخانه افتاده !

- بله .. از کجا فهمیدین؟

- از اینکه به صفحه بند التماس میکنین فهمیدم .

- پس چیکار کنیم ؟

- بجای این خواهش و تمنی ها حق و حسابشود رس کنین .

- حسابمان را به دفتر پرداختیم .

- حساب چاپخانه چیز دیگه س .. اینها هم انعام میخوان .

- چکارشون کنیم . ؟!

- دو شیشه شراب بهش بده، حق و حسابشو برس، ببین چه

جوری کار میکنه ! اگر دم، اینارو نه بیننی بالاخره يك کلکی دستت میدن .

خیال میکنی او از شلوغ و پلوغی عصبانی شده؟ نه .. «حق» رابده

ببین مثل بره آرام میشه یا نه، با این ملت چاپخانه چی نمیشه سر بسر

گذاشت .. آخ .. آخ شما اونارا نمیشناسی ، چه ..

حرفش قطع کردم و پرسیدم :

— شما از کجا می‌دونین؟

— من خودم سابق حروفچین بودم .

رفقارا جمع کردم و از هر کدام چهل پنجاه قروش گرفتم

و بردم پیش صفحه بند !

— اوستا جان خیلی معذرت می‌خوام .. ببخشین من بقانون

چاپخانه وارد نبودم . البته این قابل شما نیس . ایشاءاله تلافی

میکنم .

صفحه بند درحالیکه پول ها را می‌گذاشت توجیبش گفت :

— اینکارها چیه ؟ شما که غریبه نیستین!

وقتی هم دو بطر شراب رومیزش گذاشتیم خنده‌ملیحی کرد:

— ماها عشق اینکار و داریم . نمیتونیم کارمان را خراب

کنیم ... درسته من عصبانی شدم ولی ماها هرگز کاررو ناتمام

نمیگذاریم .

اوستاد جمال سربطری را گذاشت تو دهنش و قورت . قورت

تاته کشید بالا .. و بعد شروع بکار کرد .

ما نفس را حتی کشیدیم و اضطراب و ناراحتیمان تسکین

یافت چون خیال می‌کردیم اگر نشربه ما فردا درنیاد دنیا زیرورو

میشه .. انگار «کون و مکان» منتظر نشربه ما هستن ..

صفحه بند همانطور که مشغول کار بود پشت سرهم شراب

میخورد و حرف میزد :

— ا.ا.ی. .. چه چیزهایی تو این دنیا دیدیم .. من اونوقتها

بیست ساله بودم . کتابهای مدحت‌افندی را صفحه بندی می‌کردم .

خدارحمتش کنه نور بنور بخوابه . چه آدم خوبی بود .. وقتی عصبانی

میشد باعاش دنبالمان میدوید. خودش همه کاره بود. حروفچینی میکرد. صفحه می بست .. پشت ماشین چاپ و امی ایستاد ..

مامدحت افندی را ندیده بودیم نمیشناختیمش اما اوستا جمال ولكن معامله نبود.. و مرتب از محاسن او حرف میزد.

شرابها تمام شد .. دو باره دو تاشیشه گرفتم .. یا میخورد یا احرف میزد از کار کردن خبری نبود.

دوسه مرتبه دهانم واز شد بگم :
«اوستا جمال قریبوتتم. بماچه مربوطه مدحت افندی کی بود و

چکار میکرد .. کارمارو تمام کن .. داره غروب میشه» ولی میترسیدم یازم لچ کنه... دندان روجیگر میگذاشتم :

بجهنم بگذار هر چی میگه
بگه! فقط نشریه مارا تمام کنه فردا خیط نشیم.

اوستا جمال یکریز حرف میزد :
- یادم نمیره .. یکروز مدحت افندی از دست «ناجی معلم»

عصبانی شد.
گونای مثل نخود آش در آمد تو حرف اوستا جمال :

- من ناجی معلم را میشناختم يك آدم چاقی بود توی مدرسه
ابتدائی معلم ما بود.

اوستاد جمال نگاهي به گونای کرد و سرشوتکون داد:
- درسته ... خودشه ، ! پس میدونی چه آدم واردی

عزیز نسین

رفتم پیش صاحب چاپخانه گفتم :

- تصدقم ، باین صفحه بند سفارش کن کمتر حرف بزنه
کار مارو انجام بده . . اگر فردا مجله ما منتشر نشه بیچاره

www.KetabFarsi.com

میشیم ،

صاحب چاپخانه خنده کشداري کرد :

- تقصیر خودتونه . . کی گفت بهش شراب بدین؟ . حالامگه

میشه جلوشو گرفت؟ تا پس فردا چا خان میگه . .

- همش داره مدحت افندی و ناجی معلم را به رخ مامیکشه بما

چه اینا چکارن ؟

صاحب چاپخانه چنان قهقهه زد که من جا خوردم :

- شما چه جووری میخواین مجله در بیارین که نمیدونین احمد

افندی و مدحت و ناجی معلم کی ها بودن؟ .

فهمیدم بازم خیط کردم گفتم :

- چطور نمیشناسیم . . ؟ !! همشون از رفقای صمیمی ما

هستن !

صاحب چاپخانه بازم خندید :

- هه . . هه . . هه . . پس جون اونوقت که اینا بودن تو که سہلی ،

منو اوستا جمال هم از شکم مادر مون نیامده بودیم . .

- پس این چی میگه . . با اوناکار میکرده؟

- چا خان میکنه با با جون . . دیده شما جوان و ناشی هستین

دورورداشته . . ! این اوستا جمال اخلاقش اینه ، تا دوتا لیوان میخوره

فکر میکنه قهرمان تاریخ ! !

برگشتم جریان را به گونای گفتم و ازش خواهش کردم به

هو خوره

حرفیای اوستا جمال گوش نده و بگذاره هرچه می‌گه بگه..
ساعت شیش بعد از ظهر بود و ما هنوز کاری نکرده بودیم.
قرار شد اوستا جمال و دوتا حروفچین و ماشینچی و صحاف
بمونن و شب کاری بکنن و ما اضافه کار بهشون بدیم..
بقیه رفتن.. رفقای ما هم هنوز توی کوچه منتظر بودن تا
نشریه دربیاد.. ولی کارما هنوز نصف هم نشده بود..
یکمدت دیگه که کار کردیم یکدفعه از گوشه سالن حروفچینی
صدای یکنفر بلند شد:

- ای داد بیداد ، اوستا جمال دیدی چطور شد ؟
اوستا جمال عینکشو جابجا کرد و پرسید :
- هون ؟

منم حاج و واج منتظر موندم به بینم چه اتفاقی افتاده .
حروفچین گفت :

www.KetabFarsi.com

- حرف «ب» تمام شد.

بجای اوستا جمال من دستپاچه پرسیدم :

- پس چیکار بکنیم ؟. تکلیف چیه ؟؟

اوستا جمال خیلی خونسرد جواب داد :

- هیچ .. هرچی کلمه «ب» تو مقالاتان هس عوض کنین .

من و گونای که از حرفهای صفحه بند سر در نمیآوردیم

بصورت هم نگاه کردیم .. اوستا جمال آهی کشید و گفت :

- ا .. ا .. ی .. ی .. کار کردن با این دستگاهها

بدبختی به . حالا دیگه همه جا با «اینتر تایپ» و «لینوتایپ»

کار میکنن . اگر لینوتایپ بود این ناراحتی پیش نمیآمد .

عزیز نسین

گونای خیلی ساده گفت :

- بفرستین الان يك اينتر تایپ بخرید .

اوستا جمال خنده مسخره آمیزی کرد :

- مگه نخود کشمش میخوای بخری!

منهم مثل اینکه خیلی وارد هستم به گونای گفتم :

- دیوانه مگه لینو تایپ میشه خرید ؟

اوستا جمال سرشوتکان داد :

- بعله آقا متوجهن ... این دستگاہها کلی قیمت

www.KetabFarsi.com

داره . !

من پرسیدم :

- اوستا جان چطور (ب) تمام شده؟! نکنه شراب تمام

شده . بهانه میآری؟!!

- نه .. جان شما «ب» تمام شده .

- هیچ راهی جز عوض کردن حروف نداره؟!!

- نه زود باشین مقاله ها را تصحیح کنین .

خودم تنها نمیتونستم اینکار را بکنم . از چاپخانه آمدم

بیرون به بچهها که کنار دیوار جمع شده بودند گفتم:

- بچهها (ب) تمام شده .

بچهها بهم نیگا کردن و یکی پرسید :

- چی تمام شده .؟

- (ب) . (ب) تمام شده بعد از این مقاله ها بدون (ب)

حروفچینی میشه . اگر (لینو تایپ) یا (اینتر تایپ) داشتیم فرقی

نمیکرد اما حالا که نمیشه از اونا خرید .

دوتا از مقاله‌ها را دادم به بچه‌ها تا حروف‌های (ب) را با (ت) عوض کنند خودم برگشتم توی چاپخانه اوستاجمال دست‌نوشته بود زیر چانه اش و داشت برای گونای تعریف میکرد .
www.KetabFarsi.com

- هیچ فراموش نمیکنم یکوقت باتفاق احمد مدحت افندی روزنامه در می‌آوردیم . مثل حالا حرف (ی) تمام شد گفتم : «استاد تکلیف چیه ؟» پرسید : «چقدر از مقاله باقیمانده !»

جواب دادم : «دوسه جمله .»
 جمله‌ها را سؤال کرد برایش خوندم ... مثل اینکه دیروز بود هنوز یادمه .. آخر مقاله اینجوری بود .. در بازار هیچ چیز پیدا نمیشه .. لاستیک پنخ .. پارچه پنخ ، قهوه پنخ .. و عوض همه کالاها در بازار .: . پنخ فراوان است .
 مدحت افندی شنگول بود منم که شراب را زده بودم سر حال بودم مدحت گفت از هر کلمه ای که زیاد تر داری بگذار .

منم بجای (ی) ها (پ) گذاشتم .. فردا که روزنامه در آمد فهمیدم چه دسته‌گلی به آب داده‌ایم !
 سرمقاله اینجور شده بود ..

«کشورما در راه پیشرفت و اعتلای يك نهضت اقتصادی است ... حالادر چهار چوب بازار هیچ چیز پیدا نمیشه ... لاستیک پنخ .. پارچه پنخ ... قهوه پنخ ... و عوض همه کالاها پنخ فراوان است ...»

گونای پرسید :

- اونوقت‌ها دموکراسی نبود؟

- چرا نبود ؟

- آگه بود که مدحت افندی اونم به‌گندمی کشید و حالا

جاش توزندان بود .

- چطور ؟

- چطور نداره میخواست بنویسه «دموکراسی یخ» بجای

کلمه (ی) که تمام شده بود (پ) میگذاشت معلومه دیگه کار خودشم

باکار دموکراسی تمام میشد ..

همانجور که پشت میز ایستاده بودم بطوری که اوستا جمال

نفهمه از پائین محکم یکمشت زدم تو کمر کش گونای . . . و اوبی

اراده جیغ کوتاهی کشید ..

اوستا جمال تکانی خورد و گونای بطرف من برگشت تا

اعتراض کند ولی من چشم غره‌ای بهش رفتم که از صد تا «خفه شو»

بدتر بود ..

اوستا جمال که مستی از سرش پریده بود رفت پشت

میز و بطری چهارم را که کمی شراب تهش مانده بود

کشید بالا ..

گونای پرسید :

- خوب اوستا داین روزنامه که بهمه چیز تو همین کرد آ خرش

چی شد ؟

- عرض کنم خدمت شما اون روز نفهمیدن ولی چن وقت

دیگه که روزنامه های خارجی مقاله را اقتباس کردن تازه

- چیکار کردن .

- مدحت افندی را بردن زندان و سرشواز ته تراشیدن!

وبهمن جهت هم مدحت بی از حزب بیرون آمد!
یولماز و اوزگو . مقاله هائی را که تصحیح کرده بودن

آوردن .. بر دم بدم به حروفچینی دیدم از یارو خبری نیس ...
دنبالش میگشتم يك صدای خور و خوری شنیدم رقتم جلو
دیدم حروفچین زیر میز دراز کشیده و خوابش برده ..

اوزگو به ساعتش نگاه کرد :

- ای وای ساعت نزدیک دهه !

- خوب باشه .

- اگر فردا مجله مامنتشر نشه بیچاره میشیم ..

یولماز هم بلندتر از اودا دکشید :

- آبرومان میره ..

من با دست محکم زدم روی زانوم و بلند تر از هر دو

گفتم :

- محو میشیم .

بعد مثل اینکه يك چیزی یکدفعه بیاد کسی میاد، صدامو

بریدم و برفقا گفتم :

- چرا محو میشیم؟ من نمی فهمم اگر مجله فردا منتشر نشه

آسمون بزمین میاد . ؟ !

یولماز همانطور جدی جواب داد :

- پس چی ... دنیا منتظر نشریه ماست .

عزیز نسین

(دنیائی) کہ او می گفت همون چند نفر رفقای توی قنادی و میخانه بودن که مطالب مجله را هم خودشون نوشته بودن! ..
گونای هم که میخواست از رفقا عقب نماند محکم زد به پیشانیش و گفت :
www.KetabFarsi.com

- اگر فردا مجله منتشر نشه بیچاره میشیم .
اوستا جمال داشت میخندید اما یکدفعه اونم داد زد :
- چتونه بابا . . هی میسوزین و خاکستر میشین . . مگه نوبر شو آوردین . . روزی ده هزار تا نشریه مثل مال شما تو این شهر منتشر میشه . آب از آب تکان نمی خوره . چه خبر تونه مثل دسته های سینه زنی با هم (دم) گرفتین !؟
گفتم :

- اوستا جان آخه نمیدونی ما چقدر برای این نشریه پرو پا گاند کردیم .. اگر فردا منتشر نشه آبرومان پاک میریزه ! .
- خیلی خوب .. بامید خدا . تا فردا . ظهر تمامش میکنیم .. حالا آمدیم و تموم نشد دیگه قیامت که بپا نمیشه .
اوستا جمال حر و فچین را بیدار کرد و مقاله تصحیح شده را داد دستش :

- یااله بجنب .. دیره .. صبح شد .
بعد روشو کرد بمن :

- شماها این مسخره بازیها را بگذارین کنار .. زود اون سرمقاله را تصحیح کنین .
رفتا تصحیح سرمقاله را گذاشتن پای من مقاله را گرفتم و خوندم . .

موخوره

موضوع مقاله سخنرانی به یکی از لیدرهای حزبی بود و این
جوری شروع میشد :

www.KetabFarsi.com

و خانم‌ها و آقایان محترم . از اینکه لطف فرموده و در این
جلسه حزبی اجتماع کرده‌اید من بنام یک رهبر حزب صمیمانه از
شما تشکر میکنم .

هدف همه ما رسیدن بیک صلح و آرامش واقعی است و جز
در سایه حزب ما رسیدن باین آرمان میسر نخواهد بود . «
این نطق همینطور ادامه داشت و من از اول شروع کردم تا
هرچه حرف «ب» توش هست حذف کنم و «ت» بگذارم نطق این
جور شد .

خانم‌ها و آقایان محترم .. از اینکه لطف فرموده و در این
جلسه «حزبی» اجتماع کرده‌اید من (تمام) یک (رهبر) (حزبی)
صمیمانه از شما تشکر می‌کنم .. «
تصحیح مقاله خیلی مشکل بود، حروفچین پای (گارسه)
داشت چرت میزد . اوستا جمال هم سرشو گذاشته بود روی میز و
خور خور می‌کرد .. رفقای منم حالشان خیلی خراب بود .
یکدفعه صدای حروفچین بلند شد :

- تف .. باین شانس .. دیدی بازم گذش درآمد ..

پرسیدم :

- دیگه چی شد ؟

- حرف (میم) هم تمام شد !

- پس چکار کنیم ؟

اوستا جمال هم که چرتش پاره شده بود با همان خونسردی

- میم هاشم عوض کنین !

- چی بگذاریم !!؟

- فرق نمیکنه میم نباشه «ف» باشه خیال میکنی کسی میخونه

که متوجه بشه ؟

دوباره شروع کردم هرچی میم تو مقاله هست عوض کنم ..

اینجوری شد :

« خانفها و آقایان محترف . از اینکه لطف فرموده و در این

جلسه حزتی اجتناع کرده اید . فن تناف یت رهتر حزت صفیفانه

از شما تشکرفی کنف . »

تصحیح ! مقاله خیلی اذیتم کرد بالاخره هر جوری بود

تمامش کردم و دادم به صفحه بند :

- اوستا جمال جون قربونتم . یک کاری بکن آبروی ما

محفوظ بمانه .

اوستا جمال که ازستی و بیخوایی تلو تلو میخورد ، دستشو

دراز کرد مقاله را گرفت :

- با باگفتم که اول خدا ، دوم باهمت خودم ، مجله را تمام میکنم ،

دیگه چرا اینقدر نق میزنین ؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که حروفچین یک فحش آبدار

دیگه داد .

استا جمال پرسید :

- باز چطور شد ؟

- حرف (الف) هم تمام شد ..

- پس چيکارکنيم ؟ اوستاجون قربونت برم ، يك فکري بکن ، تو صفحه بند قديمي هستي .. وقتي حروف تمام ميشد مدير روزنامه ها چيکار ميکردن ؟

- پسر جان اون زمان همه چيز برکت داشت . اونوقت ها فراواني بود .. بازار که ميرفتي نيست تو کار نبود .. مثل حالا نبود که هر چي ميخواهي ناياب باشه ... اينروزها برکتها از بين رفته اين بديباري ها مال حالاس ، که اگر صد نفر دست تو جيیشان بکنن بغير از آسترکشان هيچي اون تو پيدا نميشه ..

تو آشپزخانه ها ميري غذا نيس .. تو بقالي شکر نيس !
تو بازار قهوه و لاستيک و پارچه پيدا نميشه .. تو چاپخانه هم (ب) نيس .. (ر) نيس .

قديمها کي از اينحرف ها بود ...

ديدم چانه اوستا جمال تازه گرم شده و دنبلش تازه باز شده ، خيال داره تا فردا ظهر از کم و کسري هاي زندگي و مشکلات اجتماعي حرف بزنه ...

با اينترتيب معلوم بود تکليف مجله چي ميشه ... شروع بالتعاس کردم :

- اوستاجون ، امان ... فعلا بگو چيکارکنم .. ؟

- چيکار داري بکني (الف) ها راهم دريبار ...

- پس چي ميمونه ؟ ...

- لازم نيس چيزي بمونه .. اينم خودش يك سبک و کار

جديد ... ميشه .. مگه شما طرفدار کار هاي نو نيستين ! ؟ ...

عزیز نسین

دیدم بدحرفی نمیزنه ... شروع کردم دوباره مقاله را
از سر تصحیح کنم ... اما نمیدانستم جای (الف) ها چی
بگذارم ...

www.KetabFarsi.com

پرسیدم :

- اوستا جای (الف) چی بگذارم ؟

گوشه لبهاشو پائین کشید و مثل کسی که میخواهد معمای
مهمی را حل کنه چند تا چین تو ابروهاش انداخت :

- فرقی نداره (ر) بگذار ...

مقاله اینجوری شد :

«خرف هرور قریرن فخررف ! رز رینکه لطف فرموده
ودرین جلسه خرتی رجتفرع کرده ریدفن تنرف یک رهتر حزت
صفیفرنه رز شمر تشکر می کنف» ...

سرتونو درد نیارم من هی تصحیح میکردم... حروف چین هی
اعلام میکرد که فلان حروف هم تمام شد ...

آخر برای امضای باطوق فقط دو کلمه (ع) و (ر) مانده

بود وزیر مقاله نوشتم «عر ... عر ...»

نفس راحتی کشیدم.. کار داشت پایان میرسید دیکه چیزی
نمانده بود کم کنم که یک دفعه دیدم اوستا جمال مثل کلاغ بيموقع
شروع به قارقار کرد :

- تف باین کار نحس ...

- چی شده ؟

- سه ستون مطلب کم داریم .

ده پانزده نفر مطلب و شعر داده بودن و اوستا هیچکدام

مخوره

را قبول نکرده، و گفته بود «جانداریم، حالا داشت میگفت سه ستون کسر آمده ... خیلی ذوق کردم : www.KetabFarsi.com

- غصه نخور مطلب زیاد داریم ...

- زکی : حالا دیگه بچه درد میخوره؟

- ما چه تقصیر داریم خودت گفتی سه ! يك ستون هم

زیادی میاد !

اوستا جمال ناراحت شد ، نگاه غضبناکی بمن کرد که گفتم الان صفحه راول میکنه و قهر میکنه و میره ، خودم را حاضر کرده بودم که يك چیزی بهش بگم . . اوستا جمال دستش را دراز کرد و یکی از شیشه ها را از روی میز برداشت ، گفتم لابد میخواد با شیشه بزنه توی سرم . . خیلی جا خوردم و خودم را عقب کشیدم ...

اوستا شیشه را برد جلودهنش و چند قطره شرابی را که تهش مانده بود مکید ، بعد لبها شوزبان زد و گفت :

- من درست گفتم . . تا بحال هرگز اشتباه نکردم ...

- حالا تکلیف چیه ؟

- من الان درست میکنم غصه شو نخور ...

نمیدونستم چطور میخواد درستش کنه ... لابد يك راه حسابی

بلده !

منتظر بودم خودش توضیح بده ... !

اوستا جمال يك کمی اینورو او نورش را نیگا کرد و زیر گارسه ها و میز صفحه بندی را جستجو کرد ... بعد یکدفعه

گفت :

- پیدا کردم ...

- چی رو ؟

- يك روزنامه‌ای اینجا چاپ میشه، مال ولایتیه .. الان یکی از مقالاتش را میگذارم توی نشریه شما !

پرسیدم :

- اوستا جان راهی دیگه نداره ؟!

- مگه این چه عیبی داره ؟

- آخه خبرهای يك روزنامه ولایتی بچه درد ما

میخوره ؟

- به خبرش چیکار داری از مقالاتش میگذارم .

- بکن بابا . . . هر کاری میکنی بکن . . . زود

تمامش کن ...

اوستا جمال سه قسمت از مطالب اول روزنامه را برداشت و گذاشت توی نشریه ما ... یکیش مربوط به انقلاب هلند بود .. یکی راجع به سرم شبه و با بود .. سومی را اصلا نفهمیدم چی بود !

بازم اوستا عصبانی شد ...

پرسیدم :

- اوستا جان دیگه چرا ناراحتی ؟

- باز کسر آمد !

- اوستا جان نشریه را پر کن .. فردا منتشر بشه .. هر چی

میخواه بشه !

گفت :

موخوره

— اونجا يك كليشه‌ای هست بياربه بينم چيه؟

رفتم از لای حروف‌ها كليشه‌ای رادر آوردم.. زیر نور ضعیف چاپخانه نگاه کردم دو تا اسب سرکش بود که (کابوی)ها داشتند تاخت و تاز می‌کردند.

www.KetabFarsi.com

اوستاد گفت :

— يك مطلبی برای زیرش بنویس .

من قلم را بدست گرفتم.. چون مجله ما يك نشریه اختصاصی بود، میبایست موضوع مناسب کار خودمان بنویسم! چند دفعه جمله هائی نوشتم و خط زدم تا این یکی را پسندیدم:

«زندگی میدان مبارزه است مثل حرکت سریع در میدانی پراز غبار! این عکس نموداری از این صحنه مبارزه است که توسط یکی از نقاشان روشنفکر و جوان ما مجسم شده است و اختصاصاً برای نشریه ما کشیده شده.»

این نوشته را دادم به اوستا جمال حروفچینی‌کنه اوستا گفت:
— کمه.. پر نمیکنه.. دوسطر دیگه میخواد!

مجبور شدم این جمله را هم زیرش اضافه کنم:

«انسان چون اسب نیست احتیاج ندارد توی مسابقه شرکت کند ولی درهمه جا وهمه وقت باید.. بدوید.. بدوید.. بدوید..»
اوستا جمال این نوشته را خیلی پسندید نگاه تحسین آمیزی بمن کرد و گفت :

— آينده تو خیلی روشنه! تو در آينده مثل مدحت افندی يك نویسنده معروفی میشی! اگر اجازه میدین زیر نوشته شما دو کلمه هم من اضافه کنم!

عزیز نسین

باتعریف هائی کہ اوستا ازم کرده بود روم نشد بگم «نه».
اوستا زیر بدوید.. بدوید.. بدوید نوشت «بطرف سربالائی و ..
سرپائینی»
www.KetabFarsi.com

بعدا بروهاشو بالا کشید و گفت :

— شاهکار شد !

نزدیکیهای صبح بود که صفحه بندی تمام شدنمونه صفحه
را بمن دادن که غلط گیری آخر را بکنم ..

نمیدونید با چه بدبختی و مصیبتی صفحهها را تصحیح کردم.
برگشتم پیش اوستا که بدم غلطها را درس کنه.. دیدم از اوستا جمال
هم خبری نیس اینور و اونور رونگاہ کردم دیدم اونم رفته زیر
میز پیش شاگردش خوابیده .

بیخوابی .. خستگی .. مستی او را بکلی از یاد آورده
بود .

حالاتوی چاپخانه فقط من بکنفر سر پا بودم، چکار میخواستم
بکنم، خودم نمیدونستم. منم رفتم پهلوی اوستا و حروفچین دراز
کشیدم.. از بسکه خسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد.

توی خواب هم همش خواب نشریه را میدیدم، خواب دیدم
توی قنادی (سیلان) هستم و اونجا با همه دعوام شده .. بصلاح الدین
گفتم « دیدی اینکار از ما ساخته نیس، اما او بجدی عصبانی شد که
میواست کتکم بزنه ..

باترس ولرز از خواب پریدم، و دیدم آفتاب از پنجره توی
چاپخانه افتاده ، شانه اوستاد را تکان دادم :

— اوستا جون .. پاشو ..

موخوره

اوستاخر ناسه بلندی کشید غلٹی زد و شروع به غرغر کرد:
- کیه! ۱۹! مزاحم میشه!

- اوستا چون قربونتم اگر نشریه ما امروز درنیاد بدبخت
www.KetabFarsi.com

میشیم.

اوستا از جاش بلند شد، خواب آلود و خماری شروع بکار کرد.
تا نزدیکای های ظهر همه کارها تمام شد، فقط چاپش ماند.
متصدی چاپ گفت:

- بمونه برای فردا!

- امان، اوستا. قربونت برم.

اما چاپچی گوشش باین حرفها بدهکار نبود:

- من دیشب، شب کارداشتم. تا الان یکریز کار کردم.. نمیتونم

دیگه کارکنم.

فهمیدم اونم مثل صفحه بند احتیاج بحق و حساب داره!
خودم هیچ پول نداشتم. . از رفقا هم کسی نبود. فوری دویدم
توی خیابان، ساعترا پیش یکنفر گرو گذاشتم و بیست لیره گرفتم.
دو تاده لیره ای را یواشکی توی دست چاپچی گذاشتم:

- قابل شما نیس. البته می بخشید!

چاپچی زیر چشمی باسکناسها نیکا کرد:

- خدا شاهده برای خاطر تو میکنم، والا اگر با بام هم می آمد

نمی کردم.

صفحه ها راتوی ماشین چاپ گذاشت و گفت:

- برم يك سری به توالت بز نم و برگردم.

یارورفت. سه دقیقه، پنج دقیقه، ده دقیقه گذشت از چاپچی

عزیز نسین

خبری نبود. شدیک ساعت، باز بر نگشت، پیش خودم گفتم: «شاید راهش دوره.» اما اگر مستراح پشت شهرداری هم که همیشه درش قفل و سی چهل تا همیشه توی صف و ایستادن می رفت، برگشته بود. ساعت نیگا کردم دیدم شش بعد از ظهره.

تصمیم گرفتم برم پیش رققا و جریان را بهشون بگم. اول سری به قنادی سیلان زدم دیدم از رققا خبری نیست. بعدض رفتم «غار» اونجا هم بغیر از (اوزگو) کسی نبود تا منو دید گفت:

— رققا منتظر تو هستن .. نشریه چطور شد؟

— فردا صبح منتشر میشه..

— تف .. بدبخت شدیم.

— بچه ها کجان؟

— رفتن و اشنگتن!

— و اشنگتن چیکار داشتن...؟

— جشن نشریه جدید را امشب در و اشنگتن میگیرن!

— مکه مملکت خودما چه عیبی داشت که رفتن

اونجا؟

«اوزگو» صدای بلند خندید و گفت:

— مکه توتا حالا و اشنگتن نرفتی؟

— نه واله .. من اصلا پامو از استانبول بیرون نگذاشتم.

دوباره بلندتر خندید:

— این و اشنگتن يك رستوران عالیه!

پرسیدم:

هو خوره

- دکوراسیونش از اینجا بهتره !
- بیا بریم تا به بینی دکوراسیون یعنی چی، اینجا پشاش

www.KetabFarsi.com

هیچه !

- اگه اینجوره نمیام .

- چرا ؟

- لابد اونجا سوسکها دسته دسته رژه میرن !

- عجب حرفی میزنی واشنگتن پاطوق امریکائی

هاس !

- پس حتماً جا پیدا نمیشه .

- امشب امریکائی ها نیستن . . . چون کشتی شان نیامده

بچه ها گفتن باید از فرصت استفاده کرد . . .

پرسیدم :

- خیلی دوره ؟

- نه . . . کمرکش این خیابان بار «میسوری» است . . . بعد

از اونجا نیاگراس . . . از اون که رد میشی «هولیود» است . . .

روبروش میامی و هاوانا و آتلانتیک است . . . بعدش هم (آیس

برک) چند قدم آنطرفتر نرسیده به چهار راه (واشنگتن)

است .

مثل اینکه تمام جا هائی را که میگفت بلد بودم ! سرمو

تکان دادم و گفتم :

- هوم خیلی نزدیک ،

برای رفتن به واشنگتن از غار بیرون آمدمی توی راه گفتم :

- اگه جای گرونیه من نمیام ها !

عزیز نسیم

خندید و جواب داد:

- امشب مهمان «فکرت» هستیم . . . هیچکدام دیناری

www.KetabFarsi.com

نمیدیم .

پرسیدم :

- فکرت کیه ؟

- نگاه تعجب آمیزی بهم کرد :

- عجب آدم خلی هستی ها مگه فکرت را نمی

شناسی !

- نه ...

- بریم ... حالا می بینیش !..

وارد واشنگتن شدیم ... بقدری لوکس بود که آدم دهنش

از تعجب باز میموند بمحض اینکه رفتیم تو، من دست و پاموگم کردم ،

رفقا همه اونجا بودن آتیلا تای وانلی گفت :

- کجائی بابا؟ ...

حکمت حرف آتیلا را قطع کرد و پرسید ؟

- نشریه چطور شد ؟

از اینکه بهم بابا گفتن خیلی ناراحت شدم از خستگی

هم که جرم درآمده بود گفتم :

- اولاً من بابا نیستم! از این شوخی هاهم هیچ خوشم

نمیاد ...

همه باهم بقهقهه خندیدن ..

من بیشتر ناراحت شدم و میخواستم يك چیزی بگم ... که

صلاح الدین گفت .

موخوره

– از کلمه با باناراحت نشو .. این دلیل خودمونی بودن
حاس . مرا به فکرت معرفی کردن ... ریخت فکرت با سایر
بچه‌ها خیلی فرق داشت ... لباسش شیک از پارچه های عالی ...
پیراهن سفید آهاری .. کراوات ابریشمی .. قیافه اش درست
مثل نماینده های مجلس بود ..

www.KetabFarsi.com

آهسته به اوزگو گفتم :

– ریخت فکرت به هنرمندا نیمونه ...

اوزگو جواب داد :

– او از هنر دوستان ، شیفته هنر و هنرمندان ..

داداش صلاح الدین گفت :

– خب ... تعریف کن ببینم نشریه چطور شد ؟

بلاهایی راکه سر نشریه آمده بود تعریف کردم همه داد
کشیدند: «محو شدیم» «آبرویمان رفت» «بیچاره شدیم» هر سه
نفر محکم زدن تو سرشان، دیدین چطور زنها توی مجلس عزاداری باهم
مسابقه گریه کردن میگذارن و برای نشان دادن میزان علاقه
خود به (مرده) پر شورتر زاری و ندبه میکنند و به سرو صورت
میزنن؟! رفقا هم همینطور باهم مسابقه ابراز تاسف گذاشته بودن...
دیدم تمام کاسه کوزه‌ها داره سر من شکسته میشه بلندتر از همه
داد کشیدم :

– چه خبر تونه ؟ چرا بسرو سینه تون میزنن ! . میخواستین
بجای اینکه بنشینین پشت میز و پاهاتونه بندازین روهم بیاین
چاپخونه و جون بکنین ! ..

همه تون در رفتین من بیچاره تا صبح روی یک لنگه پا . تو چاپخانه
جون کندم .. حالا یک چیزی هم طلبکارین !

- تو خیال میکنی ما بیکار بودیم ؟

- شماها چکار میکردین ؟

- ما هم داشتیم جواب نشریه « X » ر تهیه میکردیم .
نمی فهمیدم منظورش چیه ؟ چه جوابی باید به نشریه « X » بدیم

پرسیدم :

- این نشریه چی سؤال کرده ؟

- سئوالی نکرده یکمشت پرت و پلا بما گفته که باید بهش

جواب بدیم .

- مثلاً چی گفته ؟

گونای از جیبش يك روزنامه تاشده ای رادر آورد . مقاله ای

را که بما پرت و پلا گفته بودنشون داد :

- بیا بخون ببین چی نوشته .

شروع کردم بخوندن .

« قابل توجه اولیای محترم وزارت فرهنگ ، بطوریکه اطلاع

حاصل شده ، چند نفر از جوان های تازه بدوران رسیده میخواهند

نشریه ای منتشر نمایند ، با اطلاعات ناقص و عدم امکانات مالی که

این چند نفر جوان پرمدعا دارند ، از هم اکنون میتوان بیش بینی

کرد که نشریه آنها چه افتضاحی بیار خواهد آورد .»

تنونستم بیش از این ادامه بدم وی اختیار گفتم :

- تف . پدرسوخته ، ببین چه چیزهایی نوشته ، بما توهین

کرده !

گونای گفت :

www.KetabFarsi.com

- بقیه شو بخون !

خوندم :

« اینها ادعا دارند که انقلابی درعالم ادب کشور خواهند کرد!، درحالیکه خودشان (بر) را از (هر) تشخیص نمیدن! رنگم زرد شده بود وزیرلب گفتم «بیشرف» مطمئن بودم که دست کم سی چهل تا غلط املائی و انشائی توی نشریه مان هست، یکی دو تا شان را هم اوستا جمال بهم نشون داد ولی من برای اینکه خودم را از تک و تا نیندازم بهش گفتم : « تو از این چیزها سردر نمیاری ایناسبک تازه اس» بعد از خواندن مطلب روزنامه رومو به بچه ها کردم و گفتم ! - اینارو بما گفته ؟

- بعله دیگه . احمق بما گفته : «تازه بدوران رسیده»

معنی تازه بدوران رسیده را درست نمیدونستم ولی گفتم :

- باید تودهنش زد . باید اداره روزنامه شو به آتش کشید.

رفقا با شور و هیجان حرفهای مرا تصدیق کردند و من

بی اختیار گفتم :

- باید ترورش کرد .

داداش صلاح الدین گفت :

- برای ما برازنده نیست خرابکاری کنیم و سروصدا راه

بیندازیم ما باید با منطق جوابشو بدیم .

ولی فکرت حاضر نبود اینحرف رو بپذیره خیلی بیبیجان

آمده بود !

عزیز نسین

دادکشید :

- اون دهنی را که بجوانها توهین کنه باید با سرب
پر کرد .

www.KetabFarsi.com

- بعله

- درسته

- صحیح

گونای از همه بلندتر دادکشید :

- پس منتظر چی هستیم ، یالا ، بچه ها . بریده، نشون بدیم
که جوان هستیم و میتونیم از حق خودمان دفاع کنیم، که بعد
ها هیچکس جرات نکنه بجوانها بگه بالای چشمتان ابروس!
بقیه هم بهیجان آمده بودند دیگه مخالفت داداش صلاح-
الدین اثری نداشت .

از دیدن وضع رفقا من بیشتر از همه بهیجان آمدم و
فریادکشیدم :

- یاالله بچه ها پیش، یا مرگ یا پیروزی .

فکرت از جاش بلند شد و رفت بالای صندلی و شروع به
نطق کرد .

من از بسکه هیجان داشتم گیلای آب را از روی میز برداشتم
و چنان محکم زدم زمین که صدای توپ کرد و فریادکشیدم:

- خراب میکنیم . می کشیم . میزنیم . داغون میکنیم !!

سایر مشتریهای رستوران هم از ترسشون از جا بلند شده
بودند و بدون اینکه بدونن موضوع چیه و دعوا سر چیست شعار
میدادن :

موخوره

«بله .. خراب کنید .. داغون کنید.»

هیجان‌همه‌ی ما به منتهی‌درجه رسیده بود .. صورت‌گوناوی از عصبانیت مثل ذغال سیاه‌شده بود .. یولماز هم از بسکه دندان قروچه کرده بود لبهاش خون آمده بود !

یکی از مشتریها آمد پیش ما گفت :

- آقایان اینکارها خوب نیست عیب ..

تا این حرف‌رو زد فکرت چسبید یقه‌اش رو گرفت و داد کشید:

- بتوجه مربوطه مرجع ! . تو هم داری بجان‌ها توهین

میکنی !

www.KetabFarsi.com

یارو بدبخت که دید هواپسه افتاد به‌التماس :

- استغفراله . این حرفها چیه .. من از طرفداران

جدی جوان‌ها هستم ... کی جرئت داره همچه غلطی بکنه ؟

حاضرم در راه شما جانم را هم فدا کنم .

معلوم بود یارو از اون زرننگ‌ها س .. فوری افتاد جلو و

بلندتر از همه، شروع به شعار دادن کرد :

«مرك بر مخالفین جوان‌ها» «پیروزباد اتحاد و همبستگی

جوان‌ها» ماهمه یکپارچه جوش و خروش و هیجان بودیم و برآستی

هم در آن‌حالت هیچکس نمیتوانست جلوی ما را بگیره .

صاحب‌رستوران که معلوم بود مردی باتجربه و دنیا دیده

اس . به‌سه‌تا از شاگردهاش که از زیر زمین باعجله بالا آمده بودند،

و میخواستند شلوغ‌کن‌ها را از سالن بیرون بیاندازند گفت :

- هیچ کارتون نباشه ... قال راگنده نکنید . منم یکوقت

جوان بودم، میدونم جوانی یعنی چی ! وقتی احساسات جوانی

عزیز نسیں

بجوش بیاد تا دو سه جارو خراب نکنه، دست بردار نیس .
باید با خوبی و خوشی دست بسرشان کنیم و خودمان را
نجات بدیم .
یکی از رفقا که از عصبانیت صداس مثل بچه خروس شده
بود ، داد کشید :

- بچه‌ها اول از اینجا باید شروع کنیم! و این سقف را سر این
بی معرفتها خراب کنیم!

صاحب کافه دس پیش گرفت ، رفت بالای یکی از میزها
داد زد :

www.KetabFarsi.com

- خراب کنین ... مگه ما جوان نیستیم؟

حکمت بیک اعتراض کرد :

- مرتیکه تواز کی جوان شدی و خودت را لای جوان‌ها

برزدی؟ شناسنامه‌ات را در بیار به بینم .

یارو شناسنامه‌اش را در آورد و داد دست حکمت بی :

- بفرمائین ..

حکمت هم داد به صلاح‌الدین:

- سن این بابا رو حساب کن به بین چقدره .

صلاح‌الدین هم روشو کرد بمن :

- بیا کار خودته ..

من به تاریخ شناسنامه نگاه کردم تاریخ تولدش سال ۱۳۲۸

بود فوراً قلم در آوردم و روی میز حساب کردم ۱۹۶۵ منهای ۱۳۲۸

الباقی درآمد ۶۳۷ سال!

و توضیح اینکه سال ۱۳۲۷ هجری قمری بوده و چون در

حال حاضر تاریخ کشور ترکیه با سال فرنگی حساب میشود او غوز

موخوره

توجه نکرده و بگمان خودش ۱۳۲۸ را از ۱۹۶۵ کم کرد مترجم «
يك چك محكمى زدم تو گوش يارو صاحب رستوان و گفتم :

- پدر سك .. قرمساق ! خودت را جزء جوان ها قالب
ميكنى ! ميخواى سرما كلاه بگذاري ؟! تو الان ۶۳۷ سال از سنت
www.KetabFarsi.com ميگذره .. كجات جوانه ؟

رفقا از حرف من خنده شان گرفت :

- مگه آقا حضرت خضره كه ششصد سال عمر داره ؟
يكى ديگه گفتم :

- بگمانم بجای تفریق جمع کرده !

داداش صلاح الدين سرفه ای کرد و جواب داد :

- من فارغ التحصيل دانشكده فنى هستم و رياضياتم خيلى
قوى يه بده من حساب كنم!

كاغذ و قلم را دادم دست صلاح الدين و او شروع به محاسبه
سن صاحب رستوران كرد .. اما .. بجای اينكه ۱۹۶۵ را بالا
و ۱۳۲۸ را زيرش بنويسه برعكس نوشت و جواب در آمد ۳۶۳ سال.
صلاح الدين زير چشمى نگاهى به اطرافش انداخت نزديك بود
گريه اش بگيره .. بعد با عصبانيت قلم را پرت كرد و كاغذ را انداخت
روى زمين و گفتم :

- حالا كه حساب در نمياد گور پدر صاحب شناسنامه هم
كرده .

گونای قلم و كاغذ را و رداش و گفتم :

- بايد هر دو رقم را با هم جمع كنيم تا جواب صحيح
در ياد . او هم مدتى با اعداد و رفت و بعد بصداى بلند گفتم :

«زکی!»، چند نفر بصدای بلند خندیدن و یکی از پشت سرداد کشید :

– مواظب باش شصت پات تو چشت نره !!؟

یک نفر دیگه داد کشید :

– بابا شاید سه هزار روزه؟

– اونم تازه میشه نود سال و خورده ای؟

– آتیلا که تا بحال ساکت مانده بود شروع به اعتراض

کرد :

– بابا جان حساب باین سادگی را چرا اینقدر کش میدین!

عدد بزرگ را به عدد کوچک تقسیم کنید جواب بدست میاد.

– درسته

– صحیح

– باریک الله

– آفرین

آتیلا هم يك مدتی اعداد راز پرور و کرد... عرق مثل ناودان

از گوشه‌ی چانه اش میریخت!

حکمت پرسید :

– چند سال شد؟

– يك سال و چهار ماه؟!

دوباره همه خندیدن و اوزگو گفت :

– جمع کردین؟

– کردیم!

- تفریق چی؟

www.KetabFarsi.com

- کردیم!

تقسیم هم که جور در نیامد مونده بود ضرب ..

ضرب کنین به بینیم چی درمیاد ..

موقعی که ۸ عدد را ضرب کردیم سن یارو خیلی وحشتناک

شد!

بالاخره هر کاری کردیم این مسئله حل نشد و نفهمیدیم

سن صاحب رستوران چقدره!

آخرش یکی از مشتری ها گفت:

- آقایون تاریخ فرنگی و ترک شما را باشتباه انداخته ...

اوزگوجواب داد:

- مکه این ساعته.. که فرنگی و ترکی داشته باشه؟..

یارو گفت:

- بعله جانم ... همه چیز خارجی و داخلی داره! حتی

موسیقی .. مستراح! چه میدونم ..

آتیلا تصدیق کرد:

- درسته.. حق با آقاس .. حالا یادم آمد، دو تا که سهله

چهل جور تاریخ داریم، میلادی.. عربی.. شمسی.. رومی.. هجری

افرنجی .. مولوی .. بیاتی .. حجازی .. شاطرآبان .. سمائی .. و

و.. خب به بینم.. رستورانچی با کدامیک از این تاریخ ها بدنیا

آمده؟

حل کردن این مسئله بعوده من محول شد و من مثل باز پرس ها

قضیه را از اول بررسی کردم:

— اسمت چیه ؟

— نیکو.

مثل کسی که با همان سوال اول مسابقه هوش راحل کرده
باشه صدای بخصوصی از دهانم خارج شد !

— هوم...!! پس تویوفانی هستی .. حالا که اینطوره باید
رومی حساب کرد؟

این دفعه هر کاری میکردم نمیتونستم رومی را به میلادی تبدیل
کنم آخرش از خودش پرسیدم :

— تورو به ناموست قسم خودت حقیقتش رو بگو چند سال داری؟
یارو با لهجه مخصوصی حرف میزد :

— سن . من .. چهل .. کم بالا!

— تو که چهل و خورده ای دارای چطور میخواهی خود تو
جزء جوان ها جا بزنی !!؟!

— این سن را پدر گذاشت ! این سن اصلی من نیست ،
من .. بیست و پنج سال داری ! چون پدر نوشت اینطور ، .. من
قبول کردی !

پریدم روی صندلی و مشتم را گره کردم و داد کشیدم :

— پیش برای گرفتن انتقام .

انگار من این حرف را به دیوار گفتم چون هیجان بچه ها
فروکش شده بود ... یکی گفت :

— اینکارها با گردن کلفتی درست نمیشه .

درست گفته اند «تا تنور گرمه باید نون پخت ..»

هر کسی پشت يك میزی نشست و همه شروع کردند جواب

موخوره

نشریه (X) را بنویسن...

من هنوز هم نفهمیده بودم نشریه (X) چه چیز بدی در باره ی ما نوشته... آهسته از صلاح الدین پرسیدم :

– منظور این نشریه چی بوده؟

www.KetabFarsi.com

– چی باشه خوبه؟

ترسیدم که سایر رقبا متوجه حرفهای ما بشن و مسخره ام

کنن گفتم :

– باباجان یواش جواب بده ... اینومیدونم که بمانتوهین

کرده.. اما چه توهینی کرده؟

– دیگه چه توهینی از این بدتر...!

نمیدونم اونم نمیدونست، یا نمیخواست جواب صاف و پوست

کنده بمن بده... در هر حال قضیه را در زگر فتم و گفتم :

– شما يك جواب دندان شکن بهشون بدین منم برم منزل

کمی استراحت کنم که از خستگی دارم می افتم ...

فکرت جواب داد :

– نخیر ... همیشه .. امشب باید جشن بزرگی بگیریم و

تا صبح خوش باشیم .. جواب را هم فردا تویه میکنیم .. حالا

بگید به بینیم کجا بریم ؟

صلاح الدین گفت :

– بریم «تکراس»

یولماز داد کشید :

– «برودوی» بهتره!

یکی دیگه گفت :

عزیزن سین

– نه بابا .. «پاریس» خوبه !

هر کسی يك چیزی میگفت فکرت ازمن سئوال کرد :

– شما چی میگین !

منم برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

– «لندن» از همه جا بهتره .

– لندن ؟ .. لندن کجاس . ؟ اینم تازه باز شده ؟ جاش

کجاس ؟ www.KetabFarsi.com

فهمیدم بازهم خیط کردم .. گفتم:

– منم شنیدم ! پس بهتره بریم تکزاس !

فکرت گارسن را صدا کرد: «حساب مارو بیاره»

گارسن آمد فکرت دستشو کرد بگلش مثل اینکه میخواست

کیف پولش رو دربیاره ..

صاحب رستوران که چند دقیقه پیش داشتیم سنش را حساب

میکردیم دوید آمد جلو میز ایستاد و دستهاشو بهم مالید.

– حساب .. ؟ چه حسابی .. ؟ حساب مساب نیست. حساب

شما پرداخت شد !

یارو خنده‌ی مخصوصی کرد و فکرت که هنوز دستش توی

جیبش بود باقیافه‌ای ناراضی گفت :

– ممکن نیس .. حساب ، هرچیه باید بدیم .

صاحب رستوران سرش را به اطراف تکان داد :

– نه .. نه .. این چه حرفیه ! مگه از جوان ها میشه

پول گرفت ؟ خیر .. بخدا همچه چیزی نمیشود .. در اینجا حساب

برای شما نیس !

موخوره

هرچه او بیشتر انکار میکرد فکرت بیشتر اصرار داشت

www.KetabFarsi.com

پول بده ..

بالاخره فکرت تسلیم شد :

- خیلی خب، حالا که اینطوره ایندفعه شما را ناراحت

نمیکنم، اما بعدها حتماً باید پول بگیری !

از سالن بیرون آمدم جلو رخت کن که رسیدیم فکرت

یواشکی گفت :

- بچه‌ها باید پنج لیره به دربان بدیم هرکس داره بده

من دیناری ندارم !

- من ۲۵ قروش دارم .

دیگران هم هر کدام پنج قروش دادن و فکرت که آس و پاس

بود پول‌ها را جمع کرد و بدربان داد . آمدم بیرون فکرت

گفت :

- خب بچه‌ها پس تصویب شد بریم تکزاس ؟

من آهسته به اوز گو گفتم :

- این چه کاری یه ماها که همه يك از يك لات تر و گدا تریم .

فکرت هم که دیناری نداره پس چطور میریم تکزاس ؟

- بی خیالت اگه پول نداریم اعتبار که داریم !

یرسیدم :

- کدامون ملك التجاریم که اعتبار داشته باشیم ؟

- مگه آدم حتماً باید تاجر باشه تا اعتبار پیدا کنه ؟ ما الان

کارمندان يك نشریه هستیم و توی يك مجله و روزنامه از مدیرش

گرفته تا دربانش کلی اعتبار دارن !

عزیز نسین

من هنوز سابقه زیادی تو اینکارها نداشتم و نمیدونستم
کارمندهای يك نشریه چه امتیازاتی دارن . پرسیدم :
www.KetabFarsi.com - آخه چطور ؟

- چطور نداره ! مردم بعد از این روی ما حساب میکنند !!
میدونن که اگر يك خط انتقاد درباره این کافه ها بنویسیم کارشون
ساخته اس و درشونو می بندن !

- یعنی چه ! مگه شهر هرته ! بستن يك کافه باید دلیل داشته
باشه !! یا خورا کهاش بد .. و گرون باشه ! یا آرتیست هاش وضعشون
خراب باشه .. یا ..
اوزگو حرفم را برید :

- برو بابا خدا پدرتو بیامرزه .. معلوم میشه آدم ساده ای
هستی .. مگه آدم بی عیب، و موسسه بی نقص تو این دنیا وجود داره ؟
وقتی، قرار باشه برای کسی پاپوش بدوزن، بالاخره يك عیبی بر اش
پیدا میکنند !

جلو تکراس رسیدیم .. بالای در کافه با چراغ های نئون
نوشته بود . «نایت کلوپ»، و روی پارچه های رنگی و روشیشه های
جلو در جملات جورواجور نوشته بودند :

«دانس روم»

«آبجو تازه و دخترهای خوشگل»

«اتاق چائی !»

داخل شدیم .. اینقدر زن و دختر خوشگل و لخت و عورتوهم

لول میزدند که نزدیک بود چشمهام از حدقه دربیاد !

از صدای موزیک جاز کله ی آدم منک میشد .. گارسن ها فوری

جلو دویدند و دو تا میز برای نشستن ما پهلوی هم گذاشتن .
فکرت گفت :

- رقفا چی میخورین ؟

هر کسی يك چیزی گفت ، همه مشروبات و بهای گران قیمت سفارش دادند ، اما من فکر عاقبت کار را کردم که اگر دعوائی افتاد بتوانم حساب خودم را بدم .. بهمین جهت دستور يك آبجو دادم .
فکرت داشت از علاقه خودش به هنر و هنرمندان صحبت میکرد ، میگفت تمام خانواده یه ماه هنر دوست هستند !
یکدفعه حرفش قطع کرد و پرسید ..

- بچه ها کی يك صفحه کاغذ تمیز داره ؟ !!

هیچکدام جواب ندادن . پیش من چند صفحه کاغذ بود ولی يك طرفشان سیاه بود .. اینارو از توی کاغذ باطله های چاپخانه برداشته بودم .

گفتم :

- اینا بدردمیخوره ؟ !

فکرت کاغذها رو گرفت .. پشتشون رو خوند .. اینا فرم دفترهای يك تجارتخانه بود .. يك جدول خط کشی شده چاپ کرده بودن و بالاش نوشته بود «صادرات واردات» - «تاریخ خرید» - «تاریخ تحویل» امضاء

چشم های فکرت برقی زد . معلوم بود از مطالب چاپ شده خیلی خوشش آمده قلم خود نویسنش را در آورد و زیر صفحه نوشت :
«سازمان تهیه مسکن» تاریخ راهم نوشت و امضاء کرد ... بعد از بچه ها پرسید :

عزیز نسین

- مهر ندارین ؟

کسی مهر نداشت .. فکرت کفشش را در آورد یکی از
میخ‌هایی را که زیر کفشش بود جوهری کرد و زد کنار امضاش ..
رفقا بادقت داشتند او را نگاه میکردن نمیدونستن چکار
میخواد بکنه بعد از اینکه کارهاش تمام شد روشو کرد بمن :

- اینو ببر بده بمدیر کافه :

www.KetabFarsi.com

- این چیه ؟

- بتو مربوط نیس تو ببر بهش بده ..

- آخه اومد و پرسید چیه .. چی بگم ؟

- منو نشون بده خودش میفهمه ..

کاغذ را گرفتم و راه افتادم از یکی از گارسون‌ها پرسیدم :

- ارباب اینجا کیه ؟

- کتان قارداشه .. چیکار داری ؟

- کار لازمی دارم ..

باجه پهلوی رخت‌کن را نشون داد : اونجاس ..

رفتم تو اطاق .. آقای مدیر پشت میز نشسته بود و چهار پنج

تازن و دختر از سروکولش بالا میرفتند، و ترو خشکش میکردن، تا

چشمش بمن افتاد اخمهاش رفت توهم .. :

- امری ؟ دارین

کاغذ را دادم دستش .. پرسید :

- این چیه ؟

- یادداشتی است که رئیس ... اونها تو سالن ...

آقای مدیر نگذاشت حرفم را تمام کنم یکی را صدا کرد :

موخوره

– به صندوق بگو صدلیره به آقا بده .. و این یادداشت را

www.KetabFarsi.com

نگه داره !

صدلیره را بفکرت دادم .. داداش صلاح الدین تا چشمش

پیول افتاد نیشش تا بناگوش باز شد و فوراً از جاش پرید و زنی را

که مثل گوسفند قربانی سر تا پاش رنگی بود به رقص دھوت کرد ..

فکرت هم رفت دست یکی را گرفت ..

اوزگو بغل دستم نشسته بود سرم را پیش بردم و گفتم :

– اگرما از اینجا سالم بریم بیرون خوبه .

اوزگو با تعجب نگاه کرد :

– من نمیدونم توجه جوری هنرمند شدی ؟ يك هنرمند باید

زیر و روی زندگی را خوب بشناسه و از این چیزها باك نداشته

باشه .. كتك خوردن که چیز مهمی نیس .. از اون بدتر هم داره !

پرسیدم :

– مگه هر کی هنرمند شد باید كتك بخوره و سختی ببینه ؟

یولھماز بحرف آمد :

– البته .. اگر کسی ناراحتی های هنرمند شدن را نکشه

چطور میتونه شاهکار بیافرینه ؟ مگر تو خودت داستان نان راه

آسانی نوشتی .. خدا میدونه چقدر دردسر کشیدی !

– درسته . واقعا هم که سر (نان) من خیلی رنج کشیدم همین

چندی پیش سر این موضوع كتك مفصلی از پدرم خوردم .

فکرت و صلاح الدین باز نهائیکه دانس میکردند برگشتند

روی میز .. گارسن مثل جنی که موشو آتیش بز نند پای میز سبز شد :

– چه امری دارین ؟ !!

عزیز نسین

زنی که با فکر رقصیده بود و قیافه اش مثل گوشت چرخ کرده

میمونه به گارسن گفت :

www.KetabFarsi.com

- « براندی » .

اون یکی هم که شکل گوسفندی داشت گفت :

- برای منم « براندی » بیار .

گارسن رفت يك بطر براندی آورد .. بند دل من پاره شده،

شنیده بودم هر بطر این زهر مارها کلی پولش میشه ..

به اوزگو گفتم :

- تنت را برای کتک خوردن چرب کن !

- چرا ؟

- مگه نمی بینی چی آورد .. فکرش همش صد لیره داره و

حساب ما دست کم دو یست لیره میشه .

اوزگو شانه هاش رو انداخت بالا :

- تو کارت نباشه فکرش خودش راهش ببلده !

فکرش روشو کرد بمن :

- يك ورق دیگه از اون کاغذها بده !

این دفعه روی کاغذ نوشت :

« کانون ترویج و آبادانی جزایر، بازم زیرش راهبر کرد

وداد به یولماز :

- ببر بده جوابشو بیار .

یولماز هم با صد لیره برگشت .

دل کمی آرام شد و يك « پیک » براندی انداختم بالا، که دیدم

سه تازن پشت میز ما نشستند .

موخوره

با اینکه بطری براندی نصف هم نشده بود ولی اون پدر - سوخته‌ها مشروب دیگری سفارش دادند .

باز هم دل من به تاپ تاپ افتاد و پیش خودم حساب کردم دیدم پول می‌زاد ۲۵۰ لیره بالاتر رفته .

بازم به او گوز گفتم :

- کار خراب شد ..

فکرت صورت حساب خواست . گارسن کاغذ تا کرده‌ای

گذاشت توی بشقاب ..

وقتی فکرت ورش داشت منم زیرچشمی نگاه کردم ۲۱۰

لیره بود .

www.KetabFarsi.com

فکرت پرسید :

- بچه‌ها کدامیک از شما ده لیره دارین ؟

هیچکس صد اش در نیامد .

فکرت يك قبض ديگه نوشت و ايندفعه اسمش را گذاشت

« تشکيلات پرورش و بهداشت جوانان » مهر و امضاء کرد داد

دست آتिला ..

وقتی آتिला رفت من بفکر افتادم که بیشتر از دوستی فکرت

استفاده کنم تا برای انتشار نشریه کمکمان کنه بهش گفتم به چاپخانه

بدهکار هستیم ..

فکرت پرسید :

- چقدر پول لازمه ؟

- پنجاه لیره باشه كافيه .

- چیزی نیس . غصه نداره !

آتیلا با صد لیره برگشت ... فکرت سه تا صدی انداخت جلو گارسن
و بصدای بلند گفت :

- بهار باب بگوزیر صورت حساب را امضاء بکنه وردار بیار.
گارسن خیلی جا خورد و دست و پا شوگم کرد :
- خواهش میکنم آقای عزیز ...

- چه خواهشی؟! مرتیکه مگه در اینجا شهرداری نیس امگه
هرکی هرکیه! یا سرگرد نهس! که شما جوانها را گول میزنید؟
من پدر صاحب کافه را در میارم .. در اینجا رو تخته میکنم!
گارسن به التماس افتاد :

- آقای محترم خواهش میکنم آهسته صحبت کنید سایرین

www.KetabFarsi.com

صداتونو میشنفن .

- بشنفن بگذار همه بفهمن چه خبره !

بعد روشو بما کرد :

- شماها برید بیرون منتظر من باشید تا پیام !

ما رفتیم بیرون توی خیابان منتظر فکرت موندیم . من
به بچهها گفتم :

- فکرت که اینقدر باینکارها وارده چرا یک فکری برای

پول چاپخانه نمیکنه ! ؟

بعدها فهمیدم که بچاپخانهها همیشه کلک زد، چون هرچی
باشه اونا هم خودشون یکپا مطبوعاتچی هستن و از این توپ و
تشرها گوششون پره !

فکرت خیلی زود برگشت از قیافه اش معلوم بود پولها را

پس گرفته .. پنجاه لیره بمن داد :

- بیا اینم حساب چاپخانه .

صلاح الدین داداش از همه بیشتر خوشحال شد و مثل اربابی

که حقوق مستخدمش را داده با ژست مخصوصی گفت:

- فردا نشریه حتماً باید در بیاد..!

- خیالتون راحت باشه. شما فقط جواب نشریه (X) را

تهیه کنید منم میرم کمی استراحت کنم.

فکرت بازو موچسبید :

- همیشه.. نمیگذارم.. باید بریم يك جا ديگه .

چیزی بصبح نمونده بود. دل من مثل سیرو سرکه میجوشید،

میدونستم بالاخره يك شب صبر پدروم تمام میشه، و کار بجاهای

باريك میکشه، ولی نمیدونم این چه بدبختی بود که یقه ام راول

نمیکرد .

بچه‌هایی که به تماشای سيرك يا يك نمایش رو حوضی میرن

دیدین؟ از شدت خواب دارن می افتن، ولی دلشون نمیاد تا آخر

برنامه سالن را ترك کنن! منم همین حال رو داشتم.

از اینکه بارفقا بریم شب زنده داری ناراحت بودم اما دلم

هم راضی نمیشد رفیق نیمه راه باشم .

با هزار زحمت و دو بیست سیصد تا قسم و آیه خودم را از دست

فکرت نجات دادم و بخانه رفتم ..

اونشب هم بخیر گذشت .. بازم مادر دلسوز و فداکارم شب

زنده داری داشت .. و نگذاشت پدرم جریان را بفهمد .

فردا صبح خیلی زود رفتم چاپخانه، هنوز هم از اوستا ماشینچی

عزیز نسین

خبری نبود باعصابت رفتم دفتر، گفتم :

- آقای مدیر این چه وضعیه؟!

www.KetabFarsi.com

- چطور شده !

- چی میخواستی بشه؟! نشریه مادوروز قبل میبایست دربیاد،

هنوز هم حاضر نیس ! ما بیچاره شدیم .. بدبخت شدیم!

- ناراحت نشین .. امروز تمام میشه ..

زنگ زد متصدی چاپ رو خواست!

- کار اینها بکجا رسیده ؟

- توماشینہ بعد از ظهر شروع میکنیم ..

با عصابت گفتم :

- اوستا چون دیروز صفحه ها را توماشین گذاشتی و رفتی

دست با آب برسونی و برگردی .. این چه دست به آب رسوندنیه

که اینهمه طول کشید ؟

اوستا خنده یه بی نمکی کرد :

- بعله .. من مبتلا به تنگی مجرای ادرار هستم! وچکه چکه

میاد! این بود که تا صبح طول کشید ؟

مدیر چاپخانه بحث ما را درز گرفت:

- فعلا این حرفهارا کنار بگذارین برو .. زودتر دست بکار شو،

نشریه را چاپ کن ..

برگشتیم توی ماشینخانه .. اوستا صفحه ها را بست پس از

مدتی دستکاری ماشین را بکار انداخت .

اولین نشریه که از ماشین درآمد مثل این بود که دنیا را بمن

دادن ..

موخوره

از شادی بال در آوردم.. آیا این نشریه را من چاپ کردم؟
فریاد کشیدم :

— زنده باد اوستا .. ترو بخدا ماشین را تندتر راه بینداز تا
علاقمندان زودتر چشمشان به نشریه ما بیفته !

ماشین تراک .. تراک .. کار میگرد کاغذ سفید از اینطرف
توی ماشین میرفت و از طرف دیگه چاپ شده رویهم انباشته
میشد .

www.KetabFarsi.com

دهان من از تعجب بازمانده بود . پیش خودم گفتم « در
این دنیا چقدر آدمهای سفیه و کم عقل پیدا میشن ، کار با این خوبی
و آبرومندی را میگذارن میرن تجارت و یا کارهای دیگه میکنن ،
و خودشان را بزحمت می اندازن . »

متصدی ماشین که این شادی و خوشحالی مرا دید مثل اینکه
ماشین را خودش اختراع کرده ژست مخصوصی گرفت و پرسید :
— ها ؟ چطوره !!؟

— زنده باشی .. دستت درد نکنه !

حیف که این شادی من زیاد طول نکشید .. يك آدم بد «یوم»
آمد تو چاپخانه .. یکی از نشریه های ما را برداشت مدتی زیر
ورشو نیگا کرد . یکدفعه زد زیر خنده :
— قه .. قه .. قهقهه .. قه ..

از عصبانیت میخواستم پیرم گلوشو بگیرم خفه اش کنم ...
پدر سوخته بخودش بخنده .. به فامیلش بخنده .. مگه نشریه ما
اسباب خنده س . !!

با زحمت خودم را نکه داشتم و پرسیدم :
— اشتباهی .. چیزی بنظر تان رسیده؟

عزیز نسین

یارو قهقهه بلندتری زد :

- اسم نشریه یادتان رفته!

- چی! اسمش یادمون رفته؟!

- بعله.. آقا پسر!

«تف! بر پدرش لعنت..»

تمام زحمت های ما بهدر رفته بود . تکلیف چیه ؟

یارو که میخندید گفت :

- ناراحت نشین از این چیزها زیاد اتفاق می افتد ! هفته

گذشته جشن تولد پسر من بود .. مادرش تمام دوستان و آشنایان

را دعوت کرده بود .. يك میزی چیده بود که گفتنی نیست .. هر

چی میخواستی حاضر بود اما خودش میگفت يك چیزی را فراموش

کردم ..

میهمان ها آمدند .. تمام سرویس ها و کارد و چنگال ها را

روی میز چید وقتی میهمان ها پشت میز نشستند تازه معلوم شد

زنم یادش رفته خوراك پیزه !

گفتم : «این چه مسخره بازی به .. چرا یادت رفته غذا

پیزی ؟»

ابروهاشو لنگه به لنگه کرد و جواب داد:

«منکه خودم گفتم يك چیزی رو فراموش کردم!»

از زنم پرسیدم :

«حالا تکلیف چیه؟»

«هیچ. چه تکلیفی داریم! از میهمان ها معذرت میخواهیم

و خواهش میکنیم یکروز دیگه تشریف بیارن!»

موخوره

دروز بعد هم برای اینکه باز زخم یادش نره غذاییزه از مادرم خواش کردم. مواظب کارها باشه زخم و مادرم به چشم و همچشمی همدیگه از صبح زود شروع بکار کردن و تا غروب انواع و اقسام خوراکیها را پختن.. سفره را درست کردن و میز را چیدن اما هرچه نشستیم از میهمان ها خبری نشد... بعد از اینکه مدتی انتظار کشیدیم تازه یادمان افتاد فراموش کردیم میهمان ها را دعوت کنیم!!

من اصلاح حال و حوصله ی گوش دادن بحرف کسی را نداشتم اما یارو برعکس تازه دور ورداشته بود و لطیفه پشت سر لطیفه برای ما میگفت. حرفشو قطع کردم و گفتم:

اوستا حالا تکلیف ما چیه؟

اوستا که انگار توی يك عالم دیگه سیر می کرد جواب داد:

هیچ.. اسم نمیخواد خیلی هم خوبه چه عیبی داره!!

یارو که میخندید گفت:

مگر نشریه بی اسم میشه.؟! خب پس بچه ها چی صدا

بزنین؟

www.KetabFarsi.com

دیدم راست میگه گفتم:

درس میگه..

بعد رومو کردم به اوستا:

قربونتم یکدقیقه دس نیگردار من برم از رفقا اسمشو

پیرسم و پیام!

اوستا مثل ترقه از جادر رفت:

مگه میشه ماشین معطل بمونه.. من تا عصر چندتا (کار)

باید چاپ کنم؟

- بسیار خوب يك اسمی خودت بگذار.

این دفعه یارو بلندتر خندید ،

- آقا مگه شما تا حالا تو مطبوعات نبودین ؟

طعنه اش خیلی بهم برخورد. نمیخواستم خودم را ازتك و تا

بیندازم جواب دادم :

- چطور نبودم! بیست ساله من اینکارم!!

یارو نگاه مسخره آلودی بروم انداخت :

- پس چطور نمیدونین که هر نشریه ای باید امتیاز داشته

باشه !

رفتم بالا پیش اوستا جمال گفتم:

- اوستا در زمان مدحت افندی اگر اسم يك روزنامه ای یادتون

میرفت چیکار میکردین!؟

اوستا جمال کمی تو فکر فرو رفت و بعد جواب داد:

- یک دفعه اسم روزنامه «پیام اقبال» را فراموش کرده بودیم،

وقتی چاپ روزنامه تمام شد متوجه شدیم .. مدیر روزنامه يك

اعلامیه چاپ کرد: «از خوانندگان محترم تقاضا میشود روی صفحه

اول نشریه ما نام (پیام اقبال) را که فراموش شده بنویسند!»

من تو فکر بودم که چکار کنم اوستا جمال ادامه داد :

- یا شما هم اینکار را بکنید، یا فوری برید امتیاز پیدا کنید

بیارید .

بهرزبانی بود متصدی چاپ را راضی کردم مهلت بده تا برم

امتیاز بیارم .

موخوره

چون هنوز غروب نشده بود مطمئن بودم بچه‌ها توی قنادی سیلان هستن.. از چا پخانه تا قنادی همه‌اش را دویدم اما سه نفر بیشتر اونجا نبودن.. آنها هم داشتن جواب نشریه (X) را حاضر میکردند.

تا از در وارد شدم داد زدم: « بچه‌ها بدبخت شدیم، آتیلا گفت:

— چه خبرته بابا؟! تازه داشت يك مطلب خوبی بیادم می‌آمد تو همه را خراب کردی!
www.KetabFarsi.com
گفتم:

— بابا خونه از پایه خرابه، شما دارین سقفش رو نقاشی میکنین!

هر سه تائی دستپاچه و ناراحت پرسیدن:

— هوم...؟ چطور شده؟ باز چه اتفاقی افتاده؟!

— نشریه ما اسم نداره!

یکی از رفقا گفت:

— نمیدانم امتیاز مال کی بود؟

— اسم نشریه چیه؟

— اسمش...؟ اسمش؟

— اصلا امتیاز پهلویه کیه؟!

در اینموقع یولماز وارد قنادی شد وقتی قضیه را فهمید با صدای بلند خندید:

— اینه‌هاش امتیاز پیش‌منه!

از جیبش چندتا ورقه امتیاز درآورد:

– بیا هر کدامشو میخوای بگذار .

شروع بخواندن اسامی روزنامه کردم :

« پا » – « دست » . « سرازیری » « باد مخالف » « جدال »

« هنر جدید » پرسیدم :

– اینهمه امتیاز برای چی گرفتین ؟

– برای اینکه هر کدام از نشریه‌های ما توقیف شد یکی

دیگه جاش منتشر کنیم .

مشکل کار انتخاب یکی از اسم‌ها بود، میبایست نامی را

انتخاب کنیم که دادزدنش برای روزنامه‌فروش‌ها آسان باشه ..

خودمان شروع به آزمایش کردیم :

« پادرآمد » نه این خوب نیست .. « سرازیری چاپ حالا »

اینم پسند نکردیم .

یولماز پیشنهاد کرد : اسم نشریه‌را بگذاریم « هنر جدید »

اکثریت این پیشنهاد را پذیرفتند چونکه در فرانسه هم نشریه‌ای هم

باین اسم منتشر میشه .

رفقا شروع به تهیه جواب نشریه (X) کردند منم با سرعت

بطرف چاپخانه رفتم .

اوستا جمال باحروف بزرگ اسم نشریه را چید و بالای صفحه

جاداد بعد ماشین شروع بکار کرد .

من باغور خاصی بالای سر ماشین چاپ ایستاده و تماشا

میکردم بقدری ذوق زده شده و درعالم تخیل واو هام فرو رفته

بودم که اختیار کنترل اعصابم راهم از دست داده بودم ...

خداخواهی بود که اوستا جمال متوجه من شده بود . چیزی

موخوره

نمانده بود سرم بره تو ماشین.. یکدفعه بطرف من آمد و بازومو گرفت.. واز پهلوئی ماشین کنار کشید :

- چه خبرته ؟ میخوای خودتو فدای نشریه کنی ؟

پرسیدم :

- مگه چکار کردم ؟

- همچین سرتو برده بودی جلو، که چیزی نمانده بود

سیلندر ماشین مغزت رو خرد و خاکشیر بکنه .

دراین اثنا ماشین چاپ ایستاد . . اوستا زیروروی ماشین

را نیگا کرد و مثل پاندول ساعت سرشو تکان داد :

- تف . .

www.KetabFarsi.com

پرسیدم

- چی شد اوستاجان ؟ !

- برق قطع شده !

- دستم بدامننت اوستاجان.. دخیلم !

- دخیل ! پخیل ! فایده نداره، برق قطع شد .. بادست که

همیشه ماشین را چرخاند ! از روزی که مبارزات انتخاباتی

شروع شده هرروز از این بازیها درمیارن.. ومارو از کاروکاسبی

می اندازن !

- اوستاجان وکیل انتخاب کردن چهارتباطی به قطع شدن

برق داره ؟

وقتی مخالفین میخوان صحبت کنن برقها قطع میشه تا

صدای اونا درنطفه خفه بشه و بگوش کسی نرسه !

پرسیدم :

عزیز نسین

- حالا برق کی میاد ؟

- هر وقت سخنرانی مخالفین تمام بشه !

نگاهی بسرتاپای اوستا کردم .. یا منو مسخره میکرد .. یا

اینکه کله اش خراب شده بود، پرسیدم :

- چرا مخالفین را از بین نمی برند ؟

- اینم یکجور از بین بردنه ! .. موقع نطق آنها برق را قطع

میکنن موقع مسافر تشان کشتی و ترن را از کار می اندازن !

خلاصه برای جلوگیری از کار آنها ما بیچاره بدبخت ها باید هر گونه

ضرر و خسارتی را تحمل کنیم

www.KetabFarsi.com

-- گفتم :

- اینکارها برای چیه . . . کلکشان را بکنن، هم مردم

راحت بشن هم خودشان !

- اونوقت دموکراسی دیگه در کار نیس ! . حالا که این

قدر دوز و کلک تو کارشان هست همه میفهمن زیر کاسه چه نیم کاسه ای یه !

اون روز دیگه چطور میتونن قضایا را ماست مالی کنن !!!

خیلی ساده و خودمانی گفتم :

- دولت چه احتیاجی باینحرفها داره بگذار صد سال دیگه

دموکراسی نباشه چطور میشه ؟ !

اوستا نگاه سنگینی بسرتاپام انداخت :

- چی میگي پسر ! معلوم میشه از سیاست هیچی سرت

نمیشه ! پسر جان امروز دموکراسی نون دانی همه ملت ها ست

دموکراسی يك «مد» بین المللی است . چطور هر روز يك مد تازه

از يك گوشه جهان سردر میاره و مثل برق در سرتاسر دنیا پخش میشه،

موخوره

و همه ازش پیروی میکنند دمو کراسی هم اینطوره، امر و زدمو کراسی مد شده .. هر کس از این مد پیروی نکنه آدم مرتجع و مستبد و خونخواریه .. و درد نیا بنام فردی جاهل و عقب مانده معرفی میشه، مواظب باش یکوقت بندرا آب ندی! اگر از دهنش در بیاد و بگی (من دمکرات نیستم) همه ازت قهر میکنند و محل سگ بهت نمیگذارن! آدم حسابی کسی است که ظاهراً بگه من دمو کراتم! اما در باطن گوشش باین حرفها بدهکار نباشه .. اینطور که دولت عمل میکنه .. در کشور ما ظاهراً دمو کراسی حکومت میکنه اما وقتی یکنفر مخالف میخواد حرف بزنه برق ها خود بخود قطع میشه! .. کسی هم نمیتونه تقصیر این پیشامد را بگردن دولت بگذاره!

www.KetabFarsi.com

من از حرفهای متصدی چاپ چیزی نمی فهمیدم. فقط یک آرزو و یک فکر توی کله ام بود «برق بیاد و نشریه چاپ بشه» اما برای اینکه جوابی هم به اوستا بدم که خیال نکنه هیچی نمی فهمم گفتم:

- اوستا مگه بدون بلندگو و میکروفن همیشه سخنرانی کرد؟

اوستا سرشو تکان داد:

- پسر جان مگه اینروزها صدای کسی درمیاد؟!! کو آن

قوه و قدرتی که کسی بتونه بلند فریاد بکشه! این روغن های نباتی مگه برای کسی قوه و انرژی میگذارن که بتونه بلند حرف بزنه!

به بینم تو خیال میکنی این مسابقه های فوتبال را هر هفته

عزیز نسین

برای چی راه می اندازن؟ .. هوم ؟

با اطمینان خاطر جواب دادم:

- برای اینکه مردم برن تماشا و روحیه ورزش دوستی شان

www.KetabFarsi.com

تقویت بشه .

اوستا صدای مخصوصی از دهنش درآورد!

- پف ، خیلی از مرحله پرتی . . . پسر جان تقویت روحیه که دیگه اینقدر داد و پیداد لازم نداره . این کلک ها برای اینکه که مردم اینقدر داد بزنی تا صداشون بگیره و دیگه صدای کسی درنیاد . . قبل از تشکیل این مسابقات مردم برای حزبشان داد و فریاد میکردند . . حالا طوری شده که مردها توی خونه های شان هم باید بازن و بچه شان یا بلندگو حرف بزندن ، هیچ فکر نمیکنی چرا روز بروز فسق و فجور در خانواده ها زیادتر میشه؟ برای اینکه پدرها صداندارن بسردخترها و پسرها شان داد بکشن ، وقتی هم زن و بچه می بینن هر غلطی بکنن صدای مرد خانه در نیامد معلومه دیگه کار بکجاها میکشه !

گفتم :

اوستا جان همه که به تماشای مسابقه فوتبال نمیرن !

- تنها مسابقه فوتبال که نیس برای هر کسی يك راهی پیدا کردن .. یکی فروشنده دوره گرده . یکی بلیط بخت آزمائی میفروشه ؛ یکی شاگرد راننده اس . . . وضع ما طوری است که اگر هیچ کاری هم نداشته باشیم و حتی اگر مارا گوشه يك اطاق هم زندانی کرده باشند بازم دلمون میخواد داد بزیم . منباب مثال این کنترلچی کشتی ها رو که از حیدر پاشا به استا. نبول رفت

وآمد میکنند و مردم را از اینطرف آب به آنطرف میبرند دیدی؟!

www.KetabFarsi.com

— بله

— متوجه شدی چطور بیخودی سروصدا راه می اندازن ؟
داد زدن یا نزدن این بیچاره ها چه فایده ای داره . هنوز کشتی
بمقصد نرسیده پشت سرهم فریاد میکنند (رسیدیم) . (حاضر باشین)
(زودپیاده شین) مثلاً گاه او ناداد نکشن کشتی به او نور آب نمیرسه ،
یا مردم پیاده نمیشن !!؟

— چرا ؟!

— پس می بینی که فریاد کشیدن خیلی هایی دلیل و بی فایده اس
از خیلی پیش اینکار را بما آموخته اند فقط برای اینکه
صدامون بگیره و برای حرف های حساسی (نای) حرف زدن نداشته
باشیم تا چه برسه به داد و ویداد.

کم کم یک چیزهایی حالیم میشد و گذشته از معنای ظاهری
کلمات یک چیزهایی هم از معانی باطنی می فهمیدم .. و متوجه
میشدم که حق با اوستا اس وضع همین بلیط فروش های اتوبوس
بنظرم آمد. هر روز چند دفعه با اتوبوس رفت و آمد میکردم
ولی تا بحال متوجه حرکات آنها نشده بودم .. این بیچاره ها
یکریز و پشت سرهم داد میکشن: «برو جلو» «آقا برین بالا» «اون
وسط خالیه» بیچاره ها میدونن کسی گوش بحریشان نمیده! .. با اینحال
بازم مثل ماشین یکریز داد میزنن !!..

مسافر ها هم بدتر از شاگرد راننده ها هستند .. او نا هم همش
سر جلوئی ها داد میکشن «برین جلو بابا» مقصود هیچکس هم جلو
رفتن دیگران نیس، ولی خب این کلمات ورد زبان شان شده ! و

بهمین هم خوشحالتان !.

با اینحال گفتم :

- حرفهای شما درباره کسانی که شغل آزاد دارن درسته ولی
مامورین دولت چی ؟ اوناکه توکارشان داد و بیداد و سرو صدا
نیس ..

- واقعاً که توخیلی « خنگی » مثل این که توی کله ات گچ ریختن !
عزیز من سر و صداها و فریادها مال مامورین دولته ! هر کس به
زیردستش داد می زنه !.

سرصفحه بند، که از بالا حرفهای ما را می شنید سرش را از
سوراخ پله ها بیرون آورد و گفت :

- درسته .. اصل سلسله مراتب برای همین بوجود آمده !
منظور اینه که هر کسی دق دلشو سر پائین دستیش خالی کنه و راحت
بشه ! خدا رحمت کنه احمد مدحت افندی رو يك شعری داشت
میگفت :

« دنیا که میگویند، قاروقار و هار هاری است »

« چیزی که باقی میماند در این گنبد صدای خالی است »
پرسیدم :

- این شعر کجاش مربوط به بحث ماست !!

- پس تو معنی شعر رو نمی فهمی دنیا همه اش سرو صداست و
گنبد خالی منظور تاریخ است !!.

تمام قضایا برام کم کم داشت روشن میشد .. حالامی فهمیدم
چرا پدرم بمحض اینکه وارد خونه میشه ، بسر مادرم و بچه ها
داد میکشه .. پدرم آدم زیردستی بود از صبح تا عصر داد و بیداد

های سایرین را تحمل میکرد و چون زورش بکسی نمی‌رسید تلافی را سر مادرم در می‌آورد. حالا می‌فهمیدم بیچاره زیاد هم تقصیر ندارد اگر این کار را نکنه منفجر میشه!
متصدی ماشین چاپ گفت:

- بله آقا جان آدم حکم سیم تلفن رو داره. صدا را که از اینطرف گرفت از اون سردیگه پخش میکنه. همانطور که صدا تو سیم نیمونه آدم هم هرچی بشنفته بجای دیگه پس میده والامیتر که!
از این حرف آخرش خنده ام گرفت و گفتم:
- تا حالا من نشنیدم يك آدم بتر که!
اوستا جمال سرشوتکان داد:

- بهترین نمونه اش خود من.. درسته نترکیدم ولی ترك برداشتم!
دکترها اسم این ترکیدن را گذاشتن خونریزی مغزی یا سگته قلبی.

پرسیدم:

ترك خوردن کدامه؟

- تا حالاتوی کوچه و خیابان بعضی ها را دیدی که با خودشان حرف میزنند و سر و دستشون تو تکان میدن! میخندن! عصبانی میشن! اینا اونائی هستن که کسی رو پیدا نکردن سرش داد بکشن..

اوستا جمال که مدتی از بالای پله ها بیائین خم شده بود، وگردنش درد گرفته بود او مد پائین، از همان بالای پله ها حرفهاشو ادامه داد:

خدا بیامرزه معلم ناجی افندی رو .. بیچاره خیلی کوشش کرد بمردم بفهمونه چرا دراروپا و آمریکا انسانها کمتر میترکن! اما تو مملکت ما حسابشان از شماره در رفته ..

خدا بیامرزمیخواست ثابت کنه در اونجا دموکراسی هست و ما چون دموکراسی نداریم اینجوریم ..

اما کسی بحرفش گوش نمیداد .. خدا بیامرزمیگفت :
دموکراسی مثل سوت کشتی یه . شما يك کشتی رادر نظر بگیرین وقتی کشتی حرکت نمیکنه . اگر سوت نکشه ، تکلیف این بخارهای حاصله چی میشه . ؟

میدونید کاپیتان چرا موقع حرکت سوت کشتی را بصدا در میاره ؟
اگر کشتی حرکت نکنه و سوت کشتی هم بکار نیفته دیک میترکه ،
ناجی افندی همیشه این حرف را تکرار میکرد :

در امریکا و اروپا دموکراسی برای همینه مردم یا پیش میرن یا سوت میکشن .. حالا فهمیدی دموکراسی یعنی چی و چرا لازمه ، شما که نشریه دارین باید اینارو بنویسین .

دیدم راست میگه حرفه اش هر کدام کلی معنی داشت سرم را حرکت دادم :
- صحیحه !

در اینموقع برق آمد و ماشین چاپ دوباره بکار افتاد ..
این دستگاه خیلی که کار میکرد یکساعت و نیم بیشتر طول نمیکشید . دوباره «زرتی» وامی ایستاد . هنوز دوست تا نشریه ما از چاپ در نیامده بود که ماشین چاپ ایستاد .
اوستا محکم زد به پیشانیش ..

موخوره

- لعنت بر پدر و مادر سازنده ات!

www.KetabFarsi.com

پرسیدم .

- دیگه چطور شد!

- تسمه پاره شد ..

- چیکار کنیم ؟!

- عجالنا این دو بست تا را وردار ببر «توزیع» بالای

پانصدتای بقیه هم مینویسیم «چاپ دوم» و «چاپ سوم» اونوقت

فروش خیلی خوب تر میشه و مردم روزنامهها را از دست هم می قاپن!

- مگه همچو چیزی میشه ؟

- خیلی هم خوب میشه ... این همون کاریست که همه میکنند،

در همین جا پخانه بیشتر کتابهایی را که ما چاپ می کنیم روی هر

پانصدتای آنها مینویسیم چاپ دوم .. سوم .. چهارم ...

رفقا هنوز داشتند برای جواب نشریه (ایکس) باهم جرو

بحث میکردند که رفتم مژده را بهشون دادم :

- کار نشریه تمام شد، فردا صبح میاد بیرون .

اوزگو و صلاح الدین از همه بیشتر خوشحال شدند . سن

داداش صلاح الدین، درست سه چهار برابر ماها بود اما نمی دونم

چرا همه بهش می گفتند «شاعر جوان» ...

داداش صلاح الدین مثل اینکه همه کارها رو خودش انجام

داده، بادی به غبنش انداخت و گفت :

- همین امشب نشریه را بترین توزیع، تا فردا اول صبح

بین روزنامه فروشها توزیع کن . .

گفتم :

عزیز نسین

- اجازه بفرمائین فردا صبح زود بپریم . حالادیر وقت،

قبول نکرد :

- نه . . نه . . حتماً همین امشب باید نشریه را به توزیع

تحویل بدین ..

بعدهم روشو کرد بیچه‌ها :

- پاشین همه تون بریم چاپخانه تا من ترتیب کارو بدم .

توی چاپخانه که رسیدیم من یک دسته از نشریه را آوردم و

باکمال سربلندی و افتخار بھر کسی یک نسخه دادم .

بمحض اینکه چشم بیچه‌ها به نشریه افتاد، قشقرقی پیا شد و

و همه باهم شروع به داد و فریاد و اعتراض کردند :

دادش صلاح الدین یک تف بزرگ انداخت توی صورتم .

اوزگوسنگ بزرگی بطرفم پرت کرد که اگر بصرم خورده

بود مغزم داغون می شد .

www.KetabFarsi.com

ھر کس یک چیزی میگفت:

- این چه مسخره بازی یه !!

- این چه جور نشریه‌ای یه !!؟

مخصوصاً «حکمت بی» بیشتر از همه جوش میزد .. موهای

سرش را می کشید و از بسکه عصبانی بود میخواست گریه کنه .

شعر صلاح الدین داداش درهم و برهم شده بود ! شعر

حکمت بی که اصلاً سrote نداشت .

چیزی نمانده بود که بریزند بصرم، و این دست آخری یک

کٹک مفصلی بهم بزنند . رفتم پشت سر اوستا جمال قائم شدم .

خدا پدر اوستا جمال را پیام رزه که پشتیبانی من دراومد:

موخوره

- چه خبر تونه دور ورداشتين؟! نشريه باين تمیزی و

خوبی چاپ شده ديگه چی ميخواين؟! همه رفنين دنبال تفریح و خوشگذرانی، اين بیچاره همش کار کرده حالادوقورت و نیمتان هم باقیه!

در مقابل این منطق هم بچه ها قانع نشدند، یکی مشت حواله‌ام می‌کرد... یکی بالگد مرا میزد. اون‌هائی هم که دورتر بودند تف بروم می‌انداختند.

از ناراحتیم چیزی نمانده بود گریه کنم.. اینهمه زحمت کشیده بودم.. دست آخر هم بجای تشویق و دست درد نکند؛ این معامله را با من انجام میدادند!

ديگه طاقتم داشت تمام میشد. يك دفعه کاسه صبرم لبریز گردید، تکه آهنی را برداشتم و از پشت سر اوستا جمال به آنها حمله کردم:

- پدر سوخته ها. مگه من روزنامه نگار بودم که از این چیزها سردر بیارم. شماها منو بدبخت کردین، اگه خودتون بلدین چرا اینمدمت غیبتان زده بود؟

اونا هم هر کدام يك چیزی میگفتند و صداها مون توی هم گم میشد:

- شعر من چرا مثل گوشت قربونی هر تیکه‌اش توی یه صفحه رفته؟

- چرا شعر مرا زیر عکس مسابقه اسب دوانی گذاشتی؟
برگشتم بطرف حکمت بی و گفتم:

- به جهنم هرچی که شده چیکار کنم؟
اوستا جمال گفت:

عزیز نسین

- با بایبخودی شلوغ نکنین تمام نشریه ها اینجوری بن شماره‌های اولشان که در بیاد مطالبشان قاطی پاطی یه، بعدا یواش یواش خوب میشن ! ..

مخصوصاً یاد میاد در زمان مدحت افندی ما يك نشریه‌ای در آوردیم که بجای سر لوحه‌اش نرخ تره بار شهرداری چاپ شده بود :

داداش صلاح‌الدین پرسید : www.KetabFarsi.com

- خب چطور شد ؟

- از همه نشریه‌ها بیشتر فروش رفت .

از این جمله تمام رقبا بخنده افتادن .. اوستا جمال خودش بیشتر از سایرین خندید . و همین موضوع سبب شد که عصبانیت بچه‌ها خاموش بشه ،

بعد که اوقات تلخی‌ها تمام شد نشریه را برداشتم بردم توزیع، تا فردا صبح بین روزنامه فروش‌ها پخش بشه !

موزع یکی از نشریه‌ها را بدست گرفت، يك نگاه سرسری بستا پا و پشت و روی آن انداخت، بعد سرشو تکان داد و لبهاشو جمع کرد :

- این نشریه را نمیتونیم پخش کنیم .

- چرا ؟

- بفروش نمیره ! زحمت بایبخودی کشیدی پسر جان !

- چرا مگه چشه ؟

- هیچی نداره !

- چی میخواستی داشته باشه ؟؟

موخوره

- نه يك زن لخت.. نه يك مطلب داغ، هيچي نداره... اين
نشريه‌ها را كه نيميشه فروخت!

www.KetabFarsi.com

گفتم:

- عكس زن لخت را كه اجازه نميدن چاپ بشه!

- روي نقاط حساس بدنش خط سياه مي‌كشيدين؟

- چه فايده‌اي داره؟

- برعكس همون علامت‌هاي سياه حس كنجكاوي آدم را

بيشتر تحريك مي‌كنه! مثل اينكه روزنامه نويسي را من بايد بشماها

ياد بدم. ببين بچه جان اگر ميخواهي نشريه‌ات فروش بره

بايد عكس تمام قد و لخت يك زن خوشكلي را روي جلد چاپ

گني!

با اعتراض گفتم:

- آخه نشريه‌ها ادبي و هنري به!

- الله اكبر... پسر جان اصل هنرهمينه! اونم هنرظريفه!

گفتم:

- باعث دردسر، وسرودا ميشه!

- نه.. هيچكس صداش درنميآد، براي اينم كه عذري باقي

نمانه زيرعكس بنويسين «يك نمونه هنري كامل»، مامور سانسور

هم ديگه زبانش بسته ميشه. خب عكس لخت نگذاشتين جهنم،

اقلا ميخواستيد مطالب سكسي بگذارين.. مثلاً «هرمردي تولد

سينما چيكار ميكنه؟»، ميدوني اگر اينو مينوشي نشريه‌تان چقدر

فروش ميرفت! يا «دخترها تو كابين پلاژ چيكار ميكنن؟»، واز

اينجور چيزها!

عزیز نسین

خیلی جدی گفتم :

- نه ... نشریه ما حاضر نیست مطالب خلاف اخلاق منتشر

کنه !

www.KetabFarsi.com

موزع خندید :

- اقلا میخواستین يك تیکه راجع بورزش بنویسین؛ مثلا

قهرمان معروف ابراهیم شل .. عثمان کوره را ضربه کرد ! در

باره پهلوانی مطلبی پیدا نکردین، میخواستین يك مطلب دینی بنویسین،

که آخه آدم بتونه نشریه شما را بيك اسمی فروشه ! شما خیال

میکنین خواننده ها احمقن یا پور مفت دارن؟

اینو که گفت باعصانیت یکی از نشریه های روی میز خودش

را ورداشت ، ورق زد :

- نیگا کن . . . این زنو ببین چطور دمر خوابیده .. ای

قربون اون قد و بالاش برم ! اینو میگوین فن روزنامه نویسی ..

پنجاه هزار تا چاپ میشه .. هیچی ازش بر نمیگرده .. این استعدادها

خدائی یه والاروزنامه نویسی کلاس و مدرسه نداره . . بدبختی

اینروزها، هر کسی از ننه اش قهر میکنه میاد روزنامه نویس میشه ..

نه بابا جان اون مرغی که انجیر میخوره نوکش کجه .. کار هر

کسی نیست که نشریه در بیاره اونم پنجاه هزار و شصت هزار

فروش داشته باشه، شما هم یادمتان رو جمع کنین و برین دنبال

يك کار و کاسبی حسابی .. یا اگه میخواین بعد از اینم نشریه در

بیارین باید راه و چاه رو یادگیرین.

من که مثل شیر برنج وارفته بودم و نه راه پس داشتم و نه

راه پیش پرسیدم :

موخوره

- مثلاً چیکار کنیم ؟

- هوم ؟ باید ببینید کسی که روزنامه میخوره با پرداخت

www.KetabFarsi.com

پولش چه چیزی میخواد؟

مردم همه طالب استفادن، اون شخصی با نشریه و مجله سروکار داره که از طبقه متوسط و درآمدش کمه والا اون پولدارها و اعیان ها که عیش و نوششان برقراره و همه جور وسائل سرگرمی و تفریح در دسترسشان هست، کاری به مجله و روزنامه ندارن .

پس برای این مردم متوسط باید کاری کرد که از پلاژ رفتن بی نیاز بشن، هوس رفتن سینما نکنن .. میدونی این عکسهای سکی روی جلد مجلات بچه درد میخوره؟ و چرا اینقدر طرفدار داره ؟

من همه‌ی اینارو خوب میدونستم اما وانمود کردم که چیزی نمیدونم و گفتم : «نه»

- هوم . این دهاتی ها و کارگرهای جوان، عکسهای لخت را روی دیوار اتاق و پهلوی رختخوابشان می چسبانند و يك نشریه که میخون دوسه ماه باهش سرگرم میشن !

ابن جوان هادیگه احتیاج به زن گرفتن ندارن .. و همین خدمتی که نشریه با آنها میکنه و هر چیزی را ارزان در اختیارشان میگذازه باعث بالا رفتن تیراژ میشه !

بخصوص که آدم نمیتونه زنشو هر هفته عوض کنه ! اما عکسهای روی جلد مجلات هر هفته یکجوره .. يك از يك قشنگ تر . بهمین جهت که اگر يك نشریه ای عکس يك زن را دوبار روی

جلد چاپ کنه سروصدای خواننده هاش درمیاد! و تیراژش می افته!
 اون نشریه ای بهتر فروش میره که هر هفته عکس بهترین آرتیس
 ها و زن های خوشگل جهان را از هر ملیت و تیپ چاپ بزنه!
 این عکس ها يك خاصیت دیگه هم دارن .. مثل زن آدم
 نیستن که مادرزن داشته باشن و مرتب بآدم «غر» بزنن! طلاق
 دادن هم ندارن . . . دادگاه هم یقه ات را نمی گیره! هفته ای يك
 عکس عوض کن ... بهیچکس مربوط نیس
 من که این حرفهارو توهین بزرگی به خودم میدانستم
 اعراض کردم :

– ما میخواستیم به خواننده هامون درس اخلاق بدیم نه .. فلان

و فلان ..

موزع خندید :

– ارواح عمه ات! شماها فقط خوب بلدین حرف بزنین!

به بینم کجای این نشریه شما درس اخلاق داده ؟

– البته حالا حق باشماست .. ما حرف ها و نظریات

زیادی داریم . بعدها مینویسیم!

متصدی توزیع بازم پرسو تکان داد :

– معلوم میشه از مرحله خیلی پرتین ! همه اونائی که

تو اینکار میان، دلشون میخواد حرف ها و نظریاتشون رو بنویسن،

ولی هیچوقت این آرزو عملی نمیشه ! پس جون این کارها برای

شماها خیلی زوده .

– چرا !؟

– هرکاری يك فوت و فنی داره که باید سالها زحمت کشید

موخوره

و دوده چراغ خورد تا یاد گرفت! اگر شما همینجوری
بخواهین حرفهاتونو بزنین روز اول کفشهاتونو میگذارن زیر
بغلتان! این نشریه تون روهم و ردارین و بیرین چکی به عطار
و بقالها بفروشین چون يك شماره اش هم پیش ما فروش نمیره!
من مات و متحیر مثل خری که توی گل مونده باشه بروبر
داشتم حرفهای موزع را گوش میدادم. . گونای هم پهلوی من
وایستاده بودگفتم:

www.KetabFarsi.com

- چیکار کنیم؟

گونای گفت:

- من این حرفها سرم همیشه من پولومیخوام!

- چه پولی؟

من چهل لیره دادم .. پول هم مال خودم نبوده... از کسی

دیگه گرفتم، باید ببرم بهش بدم.

- مگه بمن پول دادی .۴. به هر کس دادی بروازش

بگیر!

- نشریه را تو درآوردی، میخواستی سرما کلاه بگذاری!

- بابا جان من پولم که رفته هیچ، چند شبانه روز هم بیخواهی

کشیدم و پدرم هم درآمده!

- این بمن مربوط نیس. تو همه کاره بودی ... مگه

تو نبودی که میگفتی: «از درآمد نشریه چاپخانه درس میکنیم ...»

روزنامه یومیه در میآریم!»

- من غلط کردم .. کجا من این حرفها را زدم!!

- خلاصه من نمیدونم .. من پولومیخوام.

موزع دسته‌های نشریه را داد زیر بغلما :
- دعواتونو بیرین جای دیگه ! اینجا جای این حرفها

نیس !

هر کدام چند بسته گذاشتیم رو کولمان و راه افتادیم . . .
گونای مثل کنه چسبیده بود بمن و پشت سر هم «غر» میزد و پولشو
میخواست . . .

دیدم مردم دارن نیگامان میکنن عصبانی شدم و گفتم:
- بابا دستمو ولکن خوب نیس . . . عجب بلائی گیر

کردیم !

گونای گوشش با بن حرفها بدهکار نبود، بازم اصرار کرد:
- تا پول منو، ندی ولکن نیستم .

از یکطرف نشریه‌ها روی شانهام فشار می‌آورد، و از طرفی دیگه
گونای منو اینورو او نور می‌کشید . . . یکدفعه نشریه‌ها ریخت
روی زمین . . . اونم کجا ؟ درست سر چهار راه ! باد هم زد و همه
را پخش کرد به اطراف . . . مثل اینکه نشریه‌ها بال درآورده
بودن ! مردم ریختن و شروع به جمع کردن نشریه‌ها کردن . . .
هر کس هر چند تا دستش می‌افتاد میگرفت و راهش می‌کشیدم میرفت،
انگار آش نذری قسمت میکنن . .

یکی از نشریه‌ها را باد برد و درست روی صورت پاسبانی
که وسط چهار راه ایستاده بود زد . . همچنین رو صورتش چسبیده
بود که خیال میکردی با سریش چسبانندش ! پلیسه هرچی بادست
میزد نمی‌افتاد . . رفت و آمد ماشین‌ها بهم خورد ! صدای بوق
ماشین‌ها . . هیاهوی مردم يك قشقرقی راه انداخته بود که بیا

و تماشا کن! ..

مثل این بود که دو بست تا نشریه ، دو هزار تا شده بود !
 سرتاسر خیابان از نشریه پر شده بود، و هر کسی یکطرف دنبال
 نشریه ها میدوید !

من همینطور هاج و واج مانده بودم و نمی دانستم چیکار
 کنم . ! بالاخره با هر زحمتی بود مقداری از نشریه ها را جمع
 کردیم و مقدار زیادش را خلق اله به غارت بردند .

دوباره تا آمدیم راه بیفتیم گونای حرفش را که چند دقیقه
 بود فراموش کرده بود از سرگرفت :

«یا الله من پولمو میخوام»

- خب بابا بیچارم کردی تو چقدر پول دادی ؟

۲۱- لیره سهم دادم .

- به کی دادی ؟

- به صلاح الدین داداش دادم .. یکروز هم دو لیره ونیم

بایت پول نهار پرداختم .

- اون دیگه بعالم من دخلی نداره . بیا سهمی که دادی بگیر

و بروپی کارت .

عینکم را توی يك مغازه گرو گذاشتم ۲۱ لیره گرفتم بهش

دادم .. اما گونای بقیه اش را میخواست ! گفتم :

- روتو کم کن .. بروپی کارت تا اون روم بالا نیامده .

نشریه ها را بردم خونه گذاشتم و رفتم قنادی . تعطیل بود ..

رفتم توی غار بچه ها . همه اونجا بودن بمحض اینکه چشمشان به

من افتاد سروصداشون درآمد !

آتیلا داد کشید :

- پس چی شد این نشریه ۱۴

جریان را برایشون تعریف کردم .

آتیلا با تأسف گفت :

- در این مملکت کسی قدر هنر رو نمیدونه !

یولماز هم تصدیق کرد :

- بناموسم قسم درست میکم .

صلاح الدین داداش گفت :

- پسر، نشریه‌ها را فروختی چرا داری بما برگ میزنی؟

- اینحرف چیه آقا . . . ۴۰۰

- گونای به حکمت بی گفته تو نصف نشریه‌ها را فروختی

و پولشو گرفتی . . . ۴

- بخدا دروغ گفته . . . اون وسط خیابان یقه مرا گرفت و

پولش رو می خواست . . . منم پولشودادم .

- چه پولی؟

- ۲۱ لیره سهمی راکه پرداخته بود . . .

صلاح الدین داداش از عصبانیت مثل لبو سرخ شد و گفت :

- ای پدر سوخته . . بعداز این دیگه نمی گذارم چیزی تو

نشریه بنویسه !

حکمت بی از در وارد شد . . خیلی اوقاتش تلخ بود . .

بعداز اینکه قضیه را برایش تعریف کردم گفت :

- حالا باید يك جورى نشریه را توزیع کنیم تا بدست

خواننده‌ها برسه ،

صلاح الدین داداش پرسید :

www.KetabFarsi.com

- چیکار کنیم !!؟

- خودمان پخش میکنیم . به همه روزنامه فروش ها و

کتابفروشی ها میدیم بفروشن !

قرار شد فردا صبح زود هر کداممان یکمقدار از نشریه ها

را ببریم يك قسمت شور ، و به روزنامه فروش ها تحویل بدیم .

نصف شب ازغار بیرون آمدیم .. و بمنزل رفتیم .

... فردا صبح زود من از منزل بیرون آمدم و به قسمت پائین شهر

که میبایست نشریه قسمت کنم رفتم . بسته نشریه ها روی دستم بود ،

جلوی میز هر روزنامه فروشی که میرسیدم میپرسیدم :

- نشریه جدید میخواهی بهت بدم ؟

یا رویك نگاهی به بسته نشریه میکرد و جواب میداد :

- نه بابا . از صبح تا بحال سه چهار تا بچه ، از اینا برام

آوردن !

با همه فعالیتی که کردم بیشتر از چهل پنجاه تا ننوستم پخش

کنم . نزدیک ساعت نه بود خسته و کوفته بطرف قنادی راه

اقدام ...

توی خیابان پنج شش تا بچه ، روزنامه های صبح رامی فروختند

و سر صدائی راه انداخته بودند :

«فوق العاده .. چاپ دوم .. پخش اعلامیه و دستگیری

جاسوس ها ..»

فحش آبداری نثار جاسوس ها کردم .

دای بر پدرشون لعنت .. خائن های بیشرف !»

بعدہم يك روزنامہ‌ای از پسرہ خریدم و شروع بخواندن

www.KetabFarsi.com

کردم :

«دیشب در حدود ساعت ده سر چہار راہ بابا علی از طرف افراد مجہولی اعلامیہ‌ہائی پخش شد !

تعداد زیادی از این اعلامیہ‌ہا کہ بدست مردم افتادہ دارای مطالب مضرى است و نشان میدہد کہ خائنین و جاسوسان پست فطرت ہنوز ہم برای ازین استقلال وطن مامشغول فعالیت ہستند ! پس از کشف این اوراق مضرہ بلافاصلہ کمیون عالی اطلاعات و امنیت جہت تعقیب و دستگیری عاملین پخش اوراق تشکیل گردید و بانہانی‌ہائی کہ بدست آمدہ بزودی خائنین گرفتار و تسلیم دستگاہ عدالت خواہند گردید تا بہ سختترین کیفر قانونی برسند .»

بند دلم پارہ شد، رmq از دست و پام کشید اگر بخاطر رودر بایستی از عابریں خیابان نبود همانجا توی خیابان می نشستم زمین ... «دیدى دستى دستى خود را بد بخت کردم ! . دیدى چه بلائى سر خودم آوردم !»

بقدرى خودم را باخته بودم و دستپا چہ شدہ بودم کہ حتى قدرت فرار کردن ہم نداشتم .. بنظر م میرسید کہ دہہ پانزدہ تا ما مور پشت سرم ایستادہ اند و آمادہ دستگیری من ہستند .. خودم را خیلی تنہا و بیکس احساس می کردم، باہر زحمتی بود قدم ہایم را پیش گذاشتم و راہ افتادم اما نمیدانستم بہ کجا برم ..

ہمانطور کہ بی ہدف و گیج قدم بر میداشتم بہ صاحب چاپخانہ بر خوردم تا مرا دید گفت :

- تو رو نگر رفتن ؟

زبانم بند رفت و بالکنت پرسیدم :

- کی ؟ من ؟ مرا ؟

- چته .. ؟ مکه خوابی . ؟ انکار از هیچ چیز خبر نداری ؟

مکه روزنامه های امروز رو نخوندی ؟

روزنامه ای که دستش بود جلوی من وا کرد .. صفحه اول

روزنامه عکس نشریه ما را انداخته و زیرش نوشته بودن

«مأمورین عده ای را دستگیر و با شدت در تعقیب عاملین پخش اعلامیه

هستند ..»

گفتم :

- بمن چه ربطی داره ؟

- چطور بتو مربوط نیس ؟ اونائی که گرفتار شدن رفقای

توان .. برای ما هم اسباب زحمت شد ، من بازحمت قضیه را از

سر خودمان رد کردم .. آخه پسر جون چرا نشریه ها را بردی وسط

چهار راه پخش کردی ؟

- کی پخش کرد ؟ من چیزی پخش نکردم ! نشریه ها روی

شانهام بود وقتی گونای یقه ام را گرفت که پولم را میخواهم

نشریه ها لیز خورد ریخت زمین و باد بردشان اینور ، اونور .

- در هر حال مفت در رفتی .

- بچه ها را چیکار کردن ؟

- همه را آزاد کردن فقط صلاح الدین داداش هنوز توقیفه !

- چرا فقط اون یکی ؟

- پلیس بهش گفته ، «تو چرا داخل بچه ها شدی ، نمیدانم

عزیز نسین

اون چی جواب داده که گندش درآمده ؟

www.KetabFarsi.com

- حالا چطور میشه ؟

- از اداره پلیس یکرزاست فرستادنش نظام وظیفه خدمت

سربازی بکنه .!

متصدی چاپخانه رفت و من تنها ماندم . . از ترس مثل
بید میلرزیدم . . خیال میکردم الآن مرا هم میگیرن هرکس بمن
نیکا میکرد میگفتم پلیسه، اومده از پس گردنم بگیره و جلبم بکنه .
با این ترس ولرزها رفتم به «بیک اوغلو» ازدور توی قنادی سیلان
را دید زدم ، بیشتر بچه‌ها اونجا بودند . خیالم راحت شد فوراً
رفتم تو . دیدم باقهقهه و سروصدا دارن جریان را برای هم تعریف
میکنن ، تا چشمشان بمن افتاد صدای قهقهه‌ها بالاتر رفت . . هر کدام
یک نسخه نشریه را جلو من گرفتند و اعتراض‌ها شروع شد :

- اینارو شما چاپ کردین ؟

- بله

- اینا چیه ؟

- نشریه صنعتی درآوردین یا هنری ؟

راست هم میگفتن . . تمام اون قسمت‌هایی که از نشریه اون
یارو گذاشتیم تو نشریه خودمان ، مربوط به صنعت بود ، اوزگو بصدای
بلندگفت :

- خیالی خوش بو هستی درمسیر باد هم وایسادی ؟!

از این متلك ، بچه‌ها که و کر شروع به خنده کردن و من با

اعتراض پرسیدم :

- منظور چیه ؟

- خیلی خوب نشریه‌ای درآوردی سرچهار راه‌ها هم مجانی
پخشش کردی؟ دستگاه تبلیغاتی راه انداختی!

- چه تبلیغی؟.. توی نشریه ما که آگهی مسواک و خمیر
دندان نیست.. باد نشریه‌ها را برد!

بچه‌ها جریان کارها را برای من شرح دادند از همه خوشمزه‌تر
جریان کار داداش صلاح‌الدین بود.. پلیس از او میپرسه؟
«منظور از چاپ و انتشار مجانی این نشریه چی بوده؟»
داداش صلاح‌الدین خیلی صاف و جدی جواب میده:

«این يك محله صنعتی متعلق به نسل جوان است.»
«صحيح.. اینا نسل جوان هستن، تونره خر این توچیکار
میکنی؟»

«من «پل» اینها هستم و افکار نسل جوان را با نظریات
قدیمی‌ها ارتباط میدم!»

باز پرس از این استدلال خنده‌اش می‌گیره و مأموری را صدا
میزنه:

«بیا.. این آقا رو ببر تیمارستان معاینه‌اش کنن می‌ترسم
دیوانگیش بیشتر بشه.»

داداش صلاح‌الدین اعتراض میکند.

«من دیوانه نیستم.. خیلی هم عاقلم. اینکار هم از همه کس
ساخته نیست که بتواند راهنمای نسل جوان باشد.»

باز پرس برای اینکه يك گوشمالی به داداش صلاح‌الدین بدهد
موضوعات مختلفی را پیش می‌کشد تا دست و بال او را بند

«سربازی کردی !»

«خیر»

دیگه جرم از این بالاتر که جوانی سربازی نکرده

باشه ؟ ..

«خجالت نمیکشی ... ادعا میکنی «پل» هستی و راهنما و

هادی جوان ها میباشی . . . او نوقت از انجام وظیفه سربازی

درمیری ؟» .

«معافی دارم ...»

ولی هیچکس بحرفش گوش نمیکنه او را دست بسته به

سربازخانه میفرستن .. و بقیه را آزاد میکنند ...

گفتم :

— آخه ما که چیز بدی ننوشتیم .. این سرو صداها چه معنی

داره ؟

حکمت بی جواب داد :

— يك نفر بدجنسی کرده .. گزارش خلاف داده !

— کی بوده ؟

— گونای .

— ای پدر سوخته .. هم از من پول گرفت وهم ما رو

«لو» داد .

— تقصیر تست ... داستان پسره را تو نشریه چاپ نکردی

اونم عصبانی شده رفته به پلیس گزارش داده !

همینطور که میگفتیم و میخندیدیم داداش صلاح الدین اومد ...

موخوره

تا نزد يك نرسیده بود کسی اورا نشناخت، موهاشو با ماشین نمره صفر تراشیده بودن ... تا بحال من کله‌ی آدم با این شکل ندیده بودم .. کله‌اش مثل پشت يك بادیه مسی بود که از ده پانزده جا فرو رفتگی، داشته باشه . بچه ها با اینکه خیلی خودشان را کنترل کردن ولی بازم نتونستن جلوی خنده‌شان را بگیرن ..
دادش صلاح‌الدین عصبانی شد :

- بعله ... بخندین ... حق دارین . من بیچاره را هر دفعه سپر بلا می‌کنین ..
www.KetabFarsi.com
حکمت بيك پرسید :

- این چندمین دفعه‌اس میری سر تو میتراشني ؟
- سومی ختم شد .

من نمیدونستم تراشیدن موی سر اشخاص چه ارتباطی به مجرمیت آنها داره !
اوزگو پرسید :

- خوب حالا چطور شد آزادت کردن ؟

- .. کاری نکرده بودم . . . برك معافی هم داشتم .

- پس چرا موها تو تراشیدن ! ؟

- این رسمه ! . قبل از اینکه از آدم به پرسن کی هستی ؟
و چکاره‌ای ؟ سر آدم را می‌تراشني ! .

بعد آهی کشید و در حالیکه آسمان را نیگا میکرد ادامه داد :

- ديگه چیزی نمونده ، این ناراحتی‌ها يكسال ديگه نموم ميشه !

حکمت بیک پرسید :

- یکسال دیکه چطور میشه ؟

- یک سال دیکه سن من به ۴۵ سالگی میرسه و اونوقت

نمیتونن بنام سر بازی مرا جلب کنن !

داداش صلاح‌الدین نشریه را جلوش وا کرد، در حالیکه

ناخن‌های یکدستش را می‌جوید و بادست دیگرش قند و تند نشریه

را ورق میزد شروع به غرغر کرد : «شعر مرا خراب کردین،

«آبروی مرا بردین، «این چه گندکاری یه در آوردین ؟»

بچه‌ها هم ریز و درشت می‌خندیدن! بیشتر تحریکش می‌کردن،

بالاخره طاقت من تمام شد و گفتم :

- چیه بابا . چرا «غر» میزنی . که جای شعرت را خراب

کردیم ؟ من خودم ازین رفتم، حالا تو هم یک چیزی طلبکار

شدی ؟!

داداش صلاح‌الدین مثل کوه باروت یکدفعه منفجر شد :

- آخه عزیز من : دیگران که نمیدونن جنابعالی «بدون

آفتابه» شعر مرا خراب کردی . خیال میکنن اصل شعر اینطور

بوده! آخه شعر شوخی بردار که نیس ! من کسی هستم که زندگیم را

در راه شعر فدا کردم ..

گفتم :

- میدونم . حق با شماس . اما کاریست گذشته .. توی

شماره دوم مینویسیم که تقصیر از صفحه بند بوده! و از خوانندگان

معذرت می‌خواهیم ..

- مگه میشه ؟ فردا تاریخ درباره ما چی قضاوت میکنه ؟

سرم را بعلامت تصدیق تکان دادم :

- بعله .. من یاد تاریخ نویس‌ها نبودم . راسته .. حالا اصل شعر را بخونین تا هر کجاش اشتباه شده تصحیح کنم .
 داداش صلاح‌الدین شروع به خواندن کرد :
 « کوجه‌ها اسرار آمیز جلوه می‌کنند » .
 « و من در تاریکی‌ها سرگردانم » .
 « يك دست من بسوی ماه است » .
 « و دست دیگرم به طرف شب دراز است » .
 « درون من پراز درد است » .
 « دردی بزرگتر از دریاها »
 « سرم را پشت شیشه گذاشتم »
 « شیطان را از دور تماشا میکنم »
 شعر داداش صلاح‌الدین تمام شدنی نبود
 گفتم :

- این با اون که چاپ شده خیلی فرق داره !
 چشم‌ها شو که مثل دو تا کاسه خون بود بصورت‌م دوخت :
 - می‌بینی که من حق دارم . اصلاً معلوم نیست تسوچی
 چاپ کردی ! خودت بخون ببین چه افتضاحی شده .
 حکمت بيك در حالیکه می‌خندید گفت :
 - اونم خودت بخون ..
 صلاح‌الدین نشریه را باز کرد و خوند :

« نشریه‌ای مپیایست هدفش را برای خوانندگان روشن
 سازد ما هم به پیروی از این سنت در تاریکی‌ها سرگردانیم يك

عزیز نسیم

دست من بسوی ماه است، ماطر فدار نسل جوان هستیم، و نشریه ما برای راهنمایی و همفکری آنها است و دست دیگرم بطرف شب دراز است، ما خواعیم کوشیده هر شماره را بهتر و خوبتر به خوانندگان تقدیم کنیم زیرا شیطان را از دور تماشای کنیم! خواننده ارجمند بیش از همه صنعت! دردی بزرگتر از دریاها! بچه‌ها می‌خندیدند و من از خجالت شروشر عرق می‌ریختم،

گفتم: www.KetabFarsi.com

- داداش صلاح‌الدین کافیه! من قبول دارم که شاهکار شما خراب شده! ولی زیاد تقصیر ندارم!
قرار شد در شماره بعد درستش کنیم.

همه بچه‌ها شروع به تهیه مطالب شماره دوم کردند، منم بفکر تهیه پول افتادم، اما از کجا؟ نمیدونستم!
داداش صلاح‌الدین شعرش را تصحیح کرد و مطلبی هم نوشت
و بمن داد:

- بیا، اینو چاپ کن.

گرفتم و خوندم نوشته بوده «پوزش و معذرت از خوانندگان ارجمند، با کمال تأسف در «قطعه» شعری که بنام «گل ثعلبی» اثر شاعر ارجمند داداش صلاح‌الدین در شماره قبل چاپ شده اشتباهاتی رخ داده، بدینوسیله تصحیح میشود!

قرار شد بجرم اشتباهی که کرده‌ام سوری بهمه رفقا بدم، من داشتم حساب خرج و دخل را پیش خودم می‌کردم که رفقا محل بر قراری سور را هم مشخص کردند.

«بریم غار»

یا الله معطل نکنین پاشیم بریم،

حکمت بیک هم که برای خوردن سور همیشه آماده است از جا بلندشد و سایرین هم پاشدند فقط من یکی هنوز سر جام نشسته بودم .

داداش صلاح الدین مثل کسی که بنوکرش دستورمیده با کمی خشونت گفت :

- پس چرا نشستی؟. پاشو، اگر غیر از تو بود من باین آسونی رضایت نمیدادم .

بقیه هم هر کدام یک چیری گفتن، بالاخره دونفر زیر بازوهای مرا گرفتن و بلند کردن و مثل محکومی که بسوی چوبه دار میبرند بطرف غار کشیدند .

جلودر، حکمت بیک به یکی از گارسن هاگفت :

- هر کدام از رفقا آمدن بگو بیان تو غار .

توی دلم ده بیست تا فحش نثارشان کردم، ولی چاره ای نداشتم . اگر نمیرفتم و سور نمیدادم، صلاح الدین داداش از گناهم نمیگذشت !

اونشب توی غار بلائی بسر من آوردن که تا عمر دارم هرگز فراموش نمیکنم .

انگار دوسه روز بود غذا نخورده بودن . هرکس دو سه جور غذا سفارش داد، و هنوز گارسن ظرفهای غذا را روی میز نگذاشته بود که محتویاتش غارت میشد .

دلم مثل سیر و سر که زیر و رو میشد، میدونستم که طاقت تحمل این بدبختی را ندارم اما چاره ای نبود .

عزیز نسین

البته اونشب يك افتخار بزرگی هم نصیب من شد . وقتاً
بمن اجازه دادند که روی دیوار غار منهم اسمم را بنویسم و چند
خطی از آثارم را برای استفاده دیگران بنگارم !

اصل موضوع از اینقرار بود که عده زیادی از هنرمندان
روی دیوار مطالبی نوشته بودند .. من خیلی سعی کردم آن ها
را بخونم ولی نتونستم فقط امضاهايشان را می شناختم ..

می گفتند این دیوار از افتخارات غار است و هر کس حق
نداره اسمش را اینجا بنویسه ! حکمت بيك باکمال جوانمردی
بمن هم اجازه داد اسمم را بنویسم . یواشکی از اوزگو پرسید :

- چی بنویسم ؟

www.KetabFarsi.com

- داستان «نان» را بنویس .

از دفتر حساب پدرم مطالبی درآورد نوشتم، زیرش را
امضا کردم . عجیب این بود که با نوشتن این مطلب خوشحالی و
سرور عجیبی در قلم احساس میکردم به اندازه ای خوشحال بودم
که انگار مقام استادی دانشگاه ادبیات را بمن داده اند !

**

فردا شعر تسبیح شده داداش صلاح الدین را بردم
چاپخانه مدیر بمحض اینکه چشمش بمن افتاد لبخند معنی داری زد
و پرسید :

- خیال دارین شماره دوم را چاپ کنین؟

- بعله ..

قیافه تعجب آمیزی بخودش گرفت:

- هر کی جای شما بود تا آخر عمرش اسم نشریه

نمی آورد !

بادی توغبنم انداختم و جواب دادم :

- ولی ما از هر شکستی درس عبرت می گیریم .

متصدی چاپخانه ایندفعه بصدای بلند خندید و قیافه اش طوری بود که هر آدم احمقی هم غیر از من میتونست خیلی چیزها ازش بفهمه اما من اینقدر غافل و بی خیال بودم که انکار بالاخانه را اجاره داده ام گفتم :

- شما دستور بدین حرفچین ها شروع کنن بقیه کارها درس

میشه .

متصدی چاپخانه اوستاحمال را صدا کرد .

اوستا جمال وقتی چشمش به دست من که شعر تصحیح کرده

رانگه داشته بودم افتاد خنده ی بلندی کرد :

- مطلب آوردی ؟

متصدی چاپخانه ازش خواهش کرد بیشتر مواظب کار ما

باشه ، و کاری نکنه ما دل سرد و مایوس بشیم !

اوستا جمال باصدای مخصوصی دعاغش را بالا کشید و

جواب داد :

- من قبل از سماهم همه راه و رسم موفقیت يك نشریه رو

بهتون گفتم . خدا بیامرزه احمد مدحت افندی را هیچ فراموش

نمیکنم روزنامه ای بنام اخبار آخرین ساعت منتشر میکرد هر

کاری کرد تیراژش را بالا ببره نشد که نشد ، بفکر افتاد يك داستان

قهرمانی بزرگ چاپ کنه .

داستان پهلوان کچل را شروع کرد هم داستانش خوب بود

عزیز نسیم

هم مردم ازش استقبال کردند فروش چنان سرعت بالا رفت که
مادیکه نمیتونستم روزنامه بیازار برسونیم ،

آخه در اون زمان دستگاہهای چاپ مثل حالا اتوماتیک
نبود، ماشینها را بادست میچرخانیدیم، بیچاره خدا بیمارز، از
غصه اینکه ما نمیتونستیم روزنامه را بیشتر چاپ کنیم دق کرد و
مرد، پرسیدم:

www.KetabFarsi.com

- اوستا موضوع داستان چی بود ؟

- کارهای عجیب و غریب و خارق العاده يك پهلوان که
دیگه تا آخر دنیا نظیرش را کسی نخواهددید خدا بیمارز بعد
ازدو سه شماره این پهلوان را که تمام شهر از دیدن او به بیم
و هراس افتاده و شبها خواب آرام نداشتند باهزار زحمت
برد بیرون شهر ... پهلوان که اصلا راضی بر رفتن نبود چنان
نعره ای کشید که در اثر صدای آن شیشه های تمام ساختمان ها
خرد شد !!

شروع نعره و تمام شدنش درست ۱۲۴ شماره روزنامه
طول کشید !!

برادر او نانوینده بودن . اینروزها کوچنین نویسنده
ای که بتونه يك نعره را ۱۲۴ روز تعریف کنه !؟
گفتم :

- آخه اوستا جان تو نعره کشش را پیدا کن تا منم نویسنده اش
را بهت معرفی کنم .

اوستا جمال سرش را تکان داد:

- درسته . اونجور مرد هم اینروزها کم پیدا میشه ..

- خوب آخر داستان چی شد؟

- احمد و متحدافندی که دید داستان گل کرده یکدفعه تمام مردم شهر را به مخالفت با پهلوان کچل تحریک کرد . همه رفتند پیش حاکم شکایت و بالاخره قرار شد پهلوان را سوار یک کشتی بکنند و در وسط دریا کشتی را غرق کنند . اما میدانید پهلوان کچل چکار کرد ..؟ محکم چسبید از دکل کشتی بالا کشید و نگذاشت کشتی غرق بشه .. برادر چه زوری! چه قدرتی! داستان هر شماره که تمام میشد، همه خوانندگان فحش میدادند و با ناراحتی و اضطراب منتظر بودند فردا زودتر برسد و بقیه داستان را بخوانند .. بالاخره قرار شد کشتی را سوراخ کنند تا پهلوان و کشتی بریز آب بروند

پهلوان باز هم دکل را ول نکرد و بقدری بطرف بالا کشید که کشتی به دو نیم شد ! . چون پهلوان شنا بلد نبود بیچاره در میان امواج ناپدید گردید ، اما هنوز هم کشتی هائی که از اقیانوس هند میگذرند صدای پهلوان را میشوند که از قعر دریا نعره میکشد «میآیم»

اوستا جمال ولکن نبود پرسیدم :

- خب اوستا تکلیف ما چیه ؟

- تکلیف اینه شما هم یکی از این داستانهای قهرمانی بگذارین، تاثیر اثره یالا ..

شعر تصحیح شده داداش صلاح الدین را بطرفش دراز

کردم:

- بفرمائین اینو حروفچینی کنین ..

این داستان پهلوانی به ؟

نه بابا شعر یکی از رفقا س که شماره قبل اشتباهی چاپ شده و حالا تصحیحش کردیم !

اوستا جمال خنده بلندی کرد:

تصحیح يك اشتباه که باین دوزو درازی همیشه .. همین خودش چهار پنج صفحه نشریه شما را پرمیکنه .. من وقتی این طومار را دست شما دیدم خیال کردم داستان پهلوانی است .
گفتم :

اوستا جون این تصحیح شده يك شعر است غلطگیری سایر مقالات را ندیدی ..

از دهنش صدای مخصوص خارج کرد:

این جور که معلومه تا یکسال دیگه هم که نشریه را منتشر کنین باید غلط های شماره اول را چاپ بزنین !
بعله همین جوره !

اوستا جمال آه بلندی کشید و گفت :

این روزها همه چیز عوض شده .. شعرها عینهو روغن های نباتی بی بو و بی خاصیت شدن .

شعرهای قدیم چنان محکم بود که آدم حظ میکرد بخونه و بنویسه .. اگر حرفچینی يك حرف کوچك را می انداخت فوراً خودش میفهمید ، دیگه احتیاجی نبود مصحح یا خود شاعر آن را غلطگیری کنند ..

اما این شعرهای نو را خود شاعرش هم بزحمت میتونه بخونه ! آخ ... که نمردیم و موندیم و چه روزهایی را دیدیم ..

هیچ یادم نمیره . ۲۵۰ گرم شیر که از جلو در خونه میخریدیم و میریختیم توی بادیه يك انگشت روش سرشیر می بست . مگه مثل حالا بود که تا شیر را بخوری توی ظرف سفید و تمیز باشه! نیمساعت ته بادیه را با آبگرم و صابون میشتیم چربیش نمیرفت . . . حتی کاغذ سمباده ته ظرف می کشیدیم ، بازم اثر چربیش میماند، فکرشو بکن شیر های اون زمان چی بود ؟؟ از همینجا حساب کن و برو جلو .. روغن... پنیر ... حتی مرغ های اون زمان چیزی دیگه بودن مرغا تخم میکردند باندازه يك هندوانه !.. نمیدونم این حیوون های زبون بسته این تخم ها را از کجا در میآوردند ؟

شعرای قدیم از اون خوراك های سالم میخوردند بهمین جهت احساساتشان هم سالم بود و گفته ها و نوشته هایشان هم پخته و محکم بود نه مثل امروزی ها که هرچی دلشان میخواد و از دهانشان در میاد روی کاغذ میارن و خیال میکنند شاهکار کردن ..

متصدی چاپخانه که میخواست زودتر مطلب را درز بگیره ،

گفت :

- اوستا جمال ، شما که ضعف اعصاب دارین صلاح نیس اینقدر حرف بزنین این موضوع اشتباه را حل کنین بقیه حرفها بگونه!

اوستا جمال صدای مخصوصی از دهانش خارج کرد :

- پف .. منظور منم همینه میخواستم بگم این اشتباه اولاً

تقصیر ما نبوده تقصیر شاعرش بوده، در ثانی توی چاپخانه همیشه اشتباه میشه . حالا اینکه چیزی نیس یادم میاد یکدفعه معلم ناجی

خدا بیامریك آگهی تسلیت برای یکی از بزرگان نوشته بود، زیر آگهی تسلیت امضاش با عنوان (صدر اعظم) چاپ میشود، هیچکدام از ما متوجه این اشتباه نشدیم، وقتی روزنامه رفت دست فروشنده‌ها و پخش شد تازه فهمیدیم چه دسته‌کلی بآب دادیم، مردم با سلام و صلوات جهت عرض تبریک بدرخانه او هجوم آوردند!

معلم ناجی از خجالت خودش راقیم میکند، زنش را جلو در میفرستد تا دوستان موقع شناس ؛ را یکجوری از سر باز کند. اما رفقاً ! حاضر نمیشوند بدون ملاقات و عرض تبریک حضوری رفع زحمت بکنند! کار کم کم بزرگ می‌شود، و لحظه به لحظه به تعداد دوستان افزوده میگردد، خلاصه يك الم‌شنگه‌ای راه می‌افتد که نگو، چیزی نمانده بود که خانه معلم ناجی را بر سرش خراب کنند! بیچاره هر چه داد میزند :

« بابا اشتباه شده ... ولم کنین .. غلط کردم ، کسی گوش بحرفش نمیده .

جمعیت رفته رفته زیادتر می‌شود و مردم در خانه را بیاد لگد میگیرند و فریاد میکشند که ما آمده‌ایم به صدر اعظم جدید تبریک بگوئیم !

مردم کاملاً بهیجان آمده بودند چون من چند دفعه هیجان مردم را دیده بودم و میدونستم عاقبت کار بکجاها میرسه، خیلی ترسیدم ... اما کاری از دست کسی ساخته نبود، در اینموقع مامورین و دوستان صدر اعظم هم که از شنیدن این خبر سخت عصبانی بودند رسیدند .

صدر اعظم دستور داده بود این مرد دروغگو و غاصب! را

موخوره

با دستبند بحضورش ببرند و بلائی بسرش بیاورند تا هفت پشتش را جلو چشمش ببیند و بعد از این کسی جرات نکند خودش را صدراعظم بداند! ..

www.KetabFarsi.com

درهرکاری هم وقتی دودستگی پیدا شود پایان کار خرابتر میشود، اختلاف بین طرفداران معلم ناجی و مامورین صدراعظم بالاگرفت و چیزی نمانده بود کاربه تیراندازی برسد.

معلم ناجی دید وضع وخیم است و فهمید «دعوا سرلحاف ملا نصرالدین است» بهمین جهت ازخانه بیرون آمد و با مامورین بحضور صدراعظم رفت.

صدراعظم که از شدت عصبانیت تمام هیكلش میلرزید و خیال کرده بود معلم ناجی يك آدم قلدر و گردنكشی است و خیال مبارزه با او دارد، وقتی چشمش به هیكل قناس ولاغر واستخوانی معلم ناجی افتاد خنده اش گرفت و گفت:

– پدر .. تو با چه چیزت میخواهی صدراعظم بشوی ؟
ناجی معلم بسجده افتاد .. و هرچه کلمات ترحم آمیز از بچگی یاد گرفته بود پشت سرهم ریسه کرد، و قسم ها خورد که اصلا تقصیر نداره و این دسته گل را چاپخانه چی ها به آب داده اند.
خشم صدراعظم هم که مانند خنجر لوطی ها بود، وقتی از غلاف در می آمد تا خونی نمی کرد توی غلاف نمیرفت، بالاخره قرار شد بجای بریدن سر معلم ناجی سر او را از ته بتراشند!
موضوع سر تراشیدن مجرمین هم از آن روز مد شده که هر بیچاره ای بمحض اینکه پاش به زندان میرسه قبل ازهرکاری سرش را با ماشین نمره صفر میتراشند، انگار بزرگترهای ما دشمن «مو» هستند پدر و مادرها موهای بچه هایشان را میتراشند..

بلندنکه داشتن موی سر بزرگترین بی تربیتی است.. همینکه که بچه بزرگتر می شود و بمدرسه میرود آقای ناظم و مدیر باو اخطار می کنند که مویت را کوتاه کن... برای سر بازم موی بلند غذغن اکید است .

بعد از سر بازی هم که دیگر آدم پیر میشود و ایندفعه موها خود بخود میریزد!

متصدی چاپخانه حرف اوستا جمال را تصدیق کرد :
 - توی حرفهات این یکی کاملاً صحیح.. چون ما با اندازه ای که با بیرون سر کار داریم با محتویات آن سروکار نداریم! واقعاً هم همینطوره ما دشمن «مو» هستیم ..
 حتی در ادبیات فولکلوریک هم مثلی هست که میگوید:
 « موی سر زن که بلند باشد عقلش کم است » دلیلش هم واضحه !

اوستا جمال با علاقه بیشتری گفت:
 - خدا پدر تو پیامرزه که اهل معرفتی و میدونی قضیه از کجا آب میخوره ...

بزرگترای مامیگن چون توی موهاشپش میگیره باید موها را بتراشن ... تر و خدا این حرف صحیحه ؟ درس مثل اینکه کسی سرش درد میکند دکتر دستور بده سرش رو بپرن!
 حالا دیگه متصدی چاپخانه با اوستا جمال هم عقیده شده بود، و هر کدام سعی میکردن گفته های خودشان را با دلیل و منطق ثابت کنن ... متصدی چاپخانه پرید وسط حرف اوستا جمال :
 - راسته ! بجای اینکه به بچه ها شانه کردن و تمیز نکه

داشتن مورایاد بدن، فوراً موهاشونو از ته میتراشن! خیال میکنن با این وضع کار درست میشه! ما همه مان «موخوره» هستیم برادر، توی اتوبوس.. داخل تراموای ..، در سالن سینماها و تئاترها هر کس بموهای دیگری نگاه میکنه! وقتی يك موی شانه زده رامی بینیم چشمهامان عوض میشه!

حوصله من سررفته بود، نمیدونستم این بحثها یعنی چی! پرسیدم:

- اوستاروزنامه نویسی چه ارتباطی بکار ماداره؟
اوستا جمال خندید:

- تا سرکسی را چند دفعه از بیخ تراشن روزنامه نویس همیشه!..

تعجبم بیشترشد:

- آخه یعنی چی!!

اوستا سرش رو تکان داد:

- معلوم میشه خیلی تازه کاری پسر جان! کسی که ده پانزده دفعه زندان نرفته باشه و سرشو تراشیده باشن، چه حق داره اسم روزنامه نویس رو خودش بگذاره؟ مگر نشنیدی «هر کس مویش را بدهد، سرش را نجات داده!» خدا پدر صدراعظم را بیامرزه که این مو تراشیدن را مدکرد. اگر صدراعظم بجای تراشیدن موی سرمعلم ناجی دستور میداد سرش را ببرند، امروز وضع خیلی ناجور بود. و روزنامه نگار قدیمی و با سابقه پیدا نمیشد. متصدی چاپخانه داشت کفرش درمیآمد. منم از ناراحتی چیزی نمانده بود داد بکشم..

با کمی خشونت گفتم :

- بابا اوستا قربوتم ظهر شد و ماهنوز کاری نکردیم . . این حرفها یعنی چی !!؟ تکلیف این اشتباه‌ها رو معلوم کن . . .
اوستا جمال طوماری را که دست من بود گرفت . . . نگاهی کرد و خندید :

- پسرجان اگر تا آخر دنیا هم روزنامه یومیه در بیارین یازم این اشتباه‌ها تمام بشونیس، برای اینکه شما درست میکنید، ما اشتباه حروفچینی میکنیم . شما دوباره تصحیح میکنید ، ما هم دوباره اشتباه می‌چینیم . آیا شما میتونید با ما سروکله بزنین؟
پرسیدم :

- پس تکلیف چیه؟

- هیچی . . . شما هم از روزنامه نگاران قدیمی سرمشق بگیرین . . . هر جا غلط شد زیر سبیلی درکنین، اینوبدونین اگر در يك مقاله پنج تا غلط باشه موقع تصحیح ده تا میشه ! . اینکه ماشین نیست، باید بادت تک . . تک . . حروف ها را از توی «گارسه» برداریم و بگذاریم پهلوهم . . البته که اشتباه میشه .
- اوستاجان، این چه حرفیه . ؟ چرا باید اشتباه بشه؟
کمی بیشتر دقت کنین !

اوستا جمال خنده مسخره آمیزی کرد :

- اولاً خود نویسنده اشتباه میکنه .

حرفش را بریدم و گفتم :

- نویسنده چرا اشتباه میکنه ؟

- باباجان تو که چیزی سرت نمیشه . بعضی از نویسنده‌ها

روی بیسوادی هر جور دلشان بخواد کلمات را بکار میبرن، و حتی افعال را «گم» میکنند... وقتی هم کارشون قروقاطی شد تازه ادعا میکنند که اینم يك اسلوب جدیدی است! فن تازه ایست!.. من از بس نوشته های جور واجور دیدم به اسلوب بیشتر نویسنده ها آشنا هستم. بدون اینکه امضای مقاله را به بینم چند خط که ازش بخونم میگویم مقاله بقلم کیه! هیچ یادم نمیره در زمان مدحت افندی يك روزنامه ای منتشر شده بود که مقالات تند و زنده ای داشت و دولت مجبور بود نویسنده آنها را پیدا کنه و بمجازات برسونه...

سردیر روزنامه را دستگیر کرده بودند، و اوصراحاً اقرار کرده بود که من این مقاله ها را نوشتم، اما بعد از باز جوئی معلوم شد که این آقای سردیر حتی سواد خواندن و نوشتن هم نداره سابقاً دربان اداره روزنامه بوده! و چون حقوقش کفاف خرجش را نمیداده صاحب امتیاز بهش پیشنهاد میکنه «بیا و سردیر بشو.» مرد بیچاره بی خبر از همه جا هم قبول میکنه.

باز پرس ازش پرسید: «تو که سواد نداری چطور این مقاله ها را مینویسی؟»

«این يك استعداد خداداد است... پدرم هم سواد نداشت اما ذهنی میتونست یک عدد هشت رقمی را در یک عدد دورقمی ضرب کنه... منم از تمام سیاستها سردر میارم.» هر کاری کردند نویسنده مقاله ها را معرفی کنه زیر بار نرفت...

داستان از من خواست تا نویسنده مقاله ها را معرفی کنم.
من بمحض اینکه چند خط از مقاله را خواندم شروع بخنده کردم.
داستان پرسید:

- چرا میخندی ؟

گفتم :

- این نوشته مال خود شماست !

- از کجا فهمیدی ؟

- بغیر از شما کسی حق نداره از این حرفهای گنده گنده

بزنه ... عینا اسلوب شماست !

واقعا هم همینطور بود این مقاله ای که چهار پنج تاجرم

توش بود و کوچکترین جرمش ده سال زندان مجازات داشت،

تکذیب مطلبی بود که آقای دادستان برای روزنامه ها فرستاده

بود، دادستان خیلی از من تشکر کرد و گفت :

- چیزی مانده بود برای مطلبی که خودم نوشتم دیگران

را دادگاهی کنم ! ..

دادستان پاداش خوبی بمن داد و مرا بعنوان متخصص خط

شناسی استخدام کرد ..

گفتم :

- خب ... این اشتباه نویسنده، اشتباه بقیه چی؟

- وقتی نویسنده اشتباه میکنه دیگه از حر و فچین چه توقعی

دارید ؟ اونم انسانه، و از قدیم گفته اند « انسان جایز الخطاس .. »

مصحح هم که زیاد تقصیر نداره ! او باید مطلب را با نمونه

اصلی مقاله تطبیق کنه . با و مربوط نیس که متن مقاله درسته

یا غلطه ! خیلی وقتها ممکنه مطلبی از زیر دستش در بره و غلط تر

بشه ! ولی هرگز ممکن نیس يك غلط مقاله را تصحیح کنه !

بعد از اینها نوبت صفحه بند میشه ! صفحه بندی، که با ماشینهای

موخوره

الکترونیکی انجام نمیشه! صفحه بندهم که لوح محفوظ نیس ، خیلی اتفاق میافته که از وسط مقاله، يك قسمتش میافته ومیره ته مقاله ! بعضی وقتهاهم توی يك مقاله چهار پنج جا مطلب زیرو رومیشه .

وقتی فرمها به ماشین چاپ تحویل میشه، تازه اول مصیبت! کاش فقط سه چهارتا از عکسها و تیترها که ریخته، جاشون عوض بشه ... بیشتر اوقات صفحهها یکجا اشتباه میشه . خیال نکنین اشتباهات چاپ بهمین جا ختم میشه ! نه .. شیرینکاری اصلی تو صحافی اتفاق میافته ! برادر اونم انسانه و اشتباه مخصوص انسانهاست !

آقای صحاف فورم هارا که میخواند جور کند . یکدفعه دیدی فرم اول میره جای فرم آخر ، اگر صحاف خیلی دقیق و کارکشته باشه صفحه اول میشه صفحه آخر . و صفحه آخر میشه هیچ . . . اگر خدای نکرده گیر يك صحاف سر بهوا و بازیگوش بیفتین ، یکوقت دیدی کتاب کس دیگری رو گذاشته توی جلد کتاب شما !

خلاصه در زندگی چاپی ما ، اشتباهات تمام شدنن نیس . جلوشم نمیشه گرفت! خیلی ها هم توی این شیر انگشت زدن ، پسر جان بهتره از تصحیح کردن این اشعار صرف نظر کنی ،
گفتم :

— اوستا جان منکه حرفی ندارم ، رفقای هنرمندم و لکن معامله نیستن .. میگن شعرمون خراب شده . و دنیای ادب لکه دار گردیده است !

اوستا خنده‌ی بلندی کرد:

- سخت نگیر بابا . . . شعر این شعرای نوپرداز همین جور هم باید چاپ بشه .

من تمام حرفهائی را که از داداش صلاح الدین شنیده بودم تعریف کردم، در اینموقع خود داداش صلاح الدین هم وارد شد گفتم:
- به .. چه بسوق آمدی . . . اوستا جمال میگه . اشتباه ها را ول کنین!

اوستا گفت :

- عزیز من آخه شعر تصحیح کردن راه داره . . . يك كاری بکنین از همه اینها بهتر .
چکار کنیم ؟

- بنویسین شاهکار فلانی در شماره گذشته اشتباه شده و وبهمن جهت مجدداً درست آن را چاپ میکنیم .. بعدشم از اول تا آخر شعر را چاپ کنید که خواننده اقلایك چیزی دستگیرش بشه !

اوستا جمال حرف خوبی میزد ، تصحیح کردن هر نوشته سه چهار روز وقت لازم داشت ، از داداش صلاح الدین پرسیدم :
- موافقی ؟!

مثل آدمی که بنگ کشیده باشه ، یا يك بطر عرق خورده ، سرشو بطرف من برگرداند و پرسید :

- راجع به چی صحبت میکنین ؟

- درباره تصحیح اشتباه شعر شما حرف میزنیم !

- چه اشتباهی ؟ شعر من کجاش اشتباه بود ؟

چیز عجیبی است ... توی قنادی دو ساعت داد و بیداد کرد ، هزار تا فحش ریز و درشت بمن داد .. حالا يك دفعه منکر همه چیز شده و میگه : « الف هیچی نداره »
 دوسه دقیقه خیره خیره توی چشمهاش نگاه کردم و گفتم :
 - مکه شعر شما اشتباه نشده بود ؟ مکه شما نبودى که میگفتى فردا پیش تاریخ نویسان خجالت زده خواهی شد ؟
 مکه تو نبودى که موهای سرت رامیکندى و میگفتى آبروم پیش همه رفت ؟

- نخیر من همچو حرفهائی نزدم !

داشتم از تعجب شاخ دره یا آوردم .. ورقه‌ای را که توی قنادی تصحیح کرده بودیم و خودش چند جاشو خط زده بود جلوش گرفتم :

- پس این چیه ؟ !!

شانه هاشو کشید بالا و خیلی جدی جواب داد :

- نمیدونم ..

يك شماره نشریه از روی میزها پیدا کردم و شروع بخواندن شعرش که در هم و برهم چاپ شده بود کردم :

« هر نشریه‌ای در اولین شماره »

« تولیوان مشروب پرواز میکنم »

« دل : ل ل ز . ز رودس س ! »

« ما باهم خود را همرنگ جماعت کرده »

« ت . ر . ر . ز . رس . بی . چ . پ . پ . ت . »

« شیطان را تماشا میکنم از پنجره »

«خوانندگان گرامی .»

...وقتی شعر تمام شد پرسیدم :

- این شعر مال شما نیست ؟

- چرا ... ولی غلط نیست .. کاملاً درسته .

- بابا جان آدم که از این شعر چیزی سردر نمیاره!

- نباید هم کسی چیزی از شعر سردر بیاره .! . اگه هر کس

معنی این اشعار رو بفهمه، که دیگه برای شاعر چیزی نمی‌مونه!
اونوقت همه شاعرن!

خیال میکردم داره شوخی میکنه و میخواد منو امتحان کنه

گفتم :

- داداش صلاح الدین تر و قسم به دین و آئینت توی این شعر

هیچ اشتباهی نیست؟

- خیر، کاملاً درسته!

- پس این کلمات ت ر . . . ز . رت چیه؟ این چه معنی

میده ؟

.. آها.. روح اصلی شعر همین هاس! این برای پر کردن جای

کلماتی است که در زبان ما وجود نداره !

شاعر برای نشان دادن احساساتش، چون کلمه‌ی مناسبی

پیدا نمیکنه، از این حروف استفاده میکنه . ناطقین سیاسی را

دیدید ؟ موقعی که به هیجان‌های شدیدی دچار میشن چه صداهائی

از خودشان در میارن !

اوستا جمال که تا بحال داشت بحرفهای داداش صلاح الدین

گوش میداد یکدفعه مثل بمب منفجر شد ... حرف او را قطع

کرد :

- شعرچه ربطی به سخنرانی های سیاسی داره ، چرا اینا رو با هم مخلوط میکنی ؟ او نا هر وقت دچار تنگی قافیه میشن ، بیکدیگر فحش میدن و بدوییراه میکنن ، کار او نا چاره تباطی به نقص کلمه داره ۱۹

داداش صلاح الدین که دید «زمینه سفته» و با پرت و پلا گفتن نمیتونه سر اوستا جمال کلاه بگذاره ، جواب داد :

- من شاعرم و از سیاست چیزی نمیفهمم .

- پس از چیزی که سر در نیاری صحبت نکن !

- من بنام يك شاعر احساسات خودم را نشون میدم ! شاعر چیزهایی را میبیند و درك میکند ، که دیگران از احساس آن عاجزند ! برای نشون دادن اینها جز استفاده از این کلمات چاره ای نیس !

اوستا جمال پرسید :

- شعرای قدیم چرا به این سروصداها احتیاج نداشتن ؟ چرا او نا هیچوقت به تنگی کلمات دچار نمیشن ؟

- از زمانی که شاعر در دنیا بوجود آمده ، همیشه این اشکال وجود داشته ، مردم عادی دارای خواص پنجگانه هستند ، در حالیکه شعرا حداقل بیست حس دارند ! بهمین جهت که خیلی چیزها را درك میکنند . کلمات در زبان ما قادر به شرح این ادراکات نیستند حتی (عبدالحق حمید) هم چیزهایی را که درك نمیکرده نمیتونسته بنویسه او از حروف و صداها کمک میگرفته اینو در ادبیات جهانی با اسم LETRIZM مینامند چینیها . فرانسویها

استرالیائی‌ها، انگلیسیها، خلاصه تمام نویسندگان و شعرای موج نو، با این اصطلاحات آشنا هستند حالا چرا در کشور ما آنطور که باید نفوذ نکرده نمیدونم .

منکه نمی فهمیدم چی میگه ، من تا دیروز حرف معمولی خودم را بزحمت میزدم ، آدم هر چقدر هم نابغه باشه ، نمیتونه باین زودی این فاصله رو طی کنه ، اما اوستا جمال که ادعا میکنه از همه چیز سردر میاره گفت :

- شما اشتباه میکنین ! اگر شعرا اون چیزهایی را که مردم میفهمن بنویسن کارشون زاره ! هیچکس دیگه بهشون احترام نمیکذاره ! شعر یا يك مقاله خوب اونه که خواننده چیزی ازش سردر نیاره ! میدونی چرا ؟

فقط در اینصورت که تسلیم میشه و پیش خودش میگه ولا بد این نوشته‌ها معنی داره و من نمی فهمم ، بعدهم برای اینکه خودش رو پیش دیگران از تک و تا نیندازه شروع به تعریف میکنه ، شماها که یادتون نمیاد ، برید از بزرگترهاتون پرسین چرا نوشته‌های ناجی معلم مثل توپ ترکید .؟ برای اینکه پرازمطلب بود . اونوقت‌ها زبان ما واقعاً عالی بود ، آمدن هرچی لغات عربی و فارسی بود از توش درآوردن و بخیال خودشان خواستن ترکی خالص درست کنن . اینو درست کردن که می بینین ! کار بجائی رسیده که داداش صلاح الدین برای ابراز احساساتش مجبوره از حروف (ت ر ز ر ت . پ س) استفاده کنه !!

اوستا جمال تازه دور برداشته بود و داداش صلاح الدین هم مثل مجسمه سنگی داشت گوش میداد ، در این میان من داشتم کلافه

موخوره

میشدم و نمیدونستم حق با کدامشونه و اصلا حرف حساب این دو نفر چیه ؟

بحث ماروی يك مطلب ديگه بود كار بين به كجا كشيد .. من فقط ميخواستم بينم داداش صلاح الدين چرا تغيير عقیده داده؟ و چند ساعت پيش كه با اون حرارت ميگفت شعر من بايد تصحيح بشه، چرا حالا منكر شده و ميگه همين آش شله قلمكاري كه هس بسيار خوبه !

بالاخره هر چه با دا باد، حرف اوستا جمال را قطع كردم و گفتم :

- داداش صلاح الدين ميتوني در دوسه جمله و خلاصه بگي چرا فكر تو عوض كردي ؟

اويك نشريه اي از جيبش در آورد و بدست من داد :

- اينو بگير بخون تاروشن شي !

اين يك نشريه ادبي بود بمحض اينكه دوسه صفحه از اولش را نگاه كردم همه چيز رو فهميدم .. در اين نشريه شعر ما را با شعر دنيا، مقايسه کرده و راجع به سبك هاي مختلفي كه در عالم ادب و شعر هست بحث کرده بودن ...

نوشته بود «از روزي كه شعر و شاعري بدنيا آمده ، تا بحال ۱۸۰ مکتب ظهور کرده ... و شعرای بزرگ جهان هر کدام مکتب مخصوص بخود داشته اند» فهميدم داداش صلاح الدين هم از اين نوشته الهام گرفته و بفكر افتاده « مکتب مخصوصي ! » بنیان گذاري كنه ! . چه مکتبي بهتر از همين نمونه اي كه در نشريه قبل چاپ شده ! .

عزیز نسین

هر کدام از مکتب‌های قبلی امتیازات تازه‌ای نسبت به مکتب‌های گذشته دارا بودند ! در یکی از آنها قواعد «عروض» حذف شده بود . . . در یکی (وزن) را برداشته بودند ! . . . در دیگری از قید (قافیه) آزاد شده بود ! در یکی (مضمون) را زائد دیده بودند ! کم‌کم کار بجائی کشیده بود که « معنی و ارتباط و لفظ » را در شعر برداشته و او را بصورت « هنر معلق » در آورده بودند !!!
www.KetabFarsi.com

حالا هم داداش صلاح‌الدین این مضمون قاطی پاطی و درهم و برهم را یکنوع مکتب جدید میدانست ...

وقتی نشریه را تمام کردم داداش صلاح‌الدین پرسید :

- مکتب جدیدی که من معرفی کردم چگونه ؟

- خیلی خوبه ، تبریک عرض میکنم !

- اینکه چیزی نیس هنوز وظیفه من در شاعری تمام نشده ...

همینطور که دیدین وزن و قافیه را در شعر از بین بردم ، بهمین زودی خود شعر را هم می‌اندازم دور !

اوستا جمال سرشو تکان داد و گفت :

- اونوقت دیگه نور علی نور میشه !!! هم خودت راحت

میشی ، هم یکمده از خوانندگان !

به متصدی چاپخانه گفتم :

- فردا می‌آئیم ترتیب کارها رو میدیم .

متصدی چاپخانه گفت :

- ولی ما پول چاپ را قبلا میگیریم .

- اشکالی نداره .. فردا که آمدم میدم .

از چاپخانه آمدم بیرون و بطرف قنادی راه افتادیم، تا تکلیف پول نشریه بعدی را بارقا معلوم کنیم. آدم همیشه يك حساب‌بهای پیش خودش می‌کنه بدون اینکه به آخرش فکر کنه. این حساب‌ها اکثر غلط‌از آب درمیاد. .. ماهم برای شماره اولمان چه حساب‌بهای کرده بودیم! خیال می‌کردیم بمحض اینکه نشریه ما بازار بره در عرض چند ساعت نایاب میشه!!! پول مثل باران بسرما میریزه. .. در حالیکه از آن شماره حتی به تعداد انگشتان دستمان هم نفروختیم! .. تو قنادی بغیر از رفقای خودمان يك آقائی هم بود که بعدها فهمیدم اسمش آیدین وتازه از پاریس برگشته. اونم شاعر بود و داشت از شعر نو و پیشرفت موج نو درس‌اسر دنیا، برای رفقاصحبت می‌کرد.!

خیلی آتش تند بود ومهلت بکسی نمیداد. پشت سرهم از شعر وشاعری وچیزهائی که در این سفر دیده حرف می‌زد. پنج شش دقیقه‌ای گوش دادم، بعدیکدفعه پریدم وسط حرف شاعر از پاریس برگشته وپرسیدم:

— برای يك شاعر خوبه اشتباهش را تصحیح بکنه یا بهتره دستش نزنه؟

آیدین بطرف من برگشت وبا تعجب نگاه کرد:

— يك شاعر هرگز اشتباه نمی‌کنه.

داداش صلاح‌الدین که میدونست جریان مربوط بخودشه گفت:

— پدر سوخته مگه دست خود آدمه که اشتباه نکنه. خواه و فاخواه یکوقت پیش میاد.

آیدین که تازه از پاریس برگشته! صداشو بالاتر از صدای داداش صلاح‌الدین برد و یک فحش رکیک‌تری داد:

– مرتیکه... تو یک چیزی را نمی‌فهمی چرا بی‌خود دفاع میکنی؟ من از پاریس دارم میام. چندساله با ادبیات دنیا از نزدیک تماس دارم. شماها که مثل قاطر لجوج تا آخر عمر سر جای تان درجا می‌زنین چه حق دارین اسم شاعر رو خودتان بگذارین؟

داداش صلاح‌الدین بیشتر عصبانی شد و داد کشید:
– برو پی کارت پسره مزلف! مگه هنر بورس، طلاست که هر ماه عوض بشه؟!

باز هم شاعر از پاریس برگشته شروع به منم زدن کرد:
– پسر جان زندگی داره بسرعت پیش میره و عوض میشه. هنرمند هم باید عوض بشه. هنرمند مثل کسی میمانه که در مسیر سیل ایستاده باشه، اگه پیش نره و حرکت نکنه محو و نابود میشه!

مغز شماها یخ کرده... و محکوم بقنا هستید!!
هنرمند باید هر روز ابتکار تازه‌ای عرضه بکنه و دنبال چیزهای نوبره... هنرمندی که فعالیت نکنه مرده است...
داداش صلاح‌الدین بقدری عصبانی شده بود که میخواست منفجر بشه:

– پسر جون این حرفها مال توی پاریسه! اینجا از این خبرها نیس. ما از زمان بابا بزرگ وننه بزرگمان تا بحال یک‌دوره هم فرق نکردیم.
درست نود ساله که ما داریم با مگس مبارزه میکنم، هنوز که

هنوزه اینکار تمام نشده ! . بیگانه‌ها مگس که سهله ، مبارزه با کلاغ‌ها .. و خوک‌ها .. و گاوهای وحشی و جانوران دریائی راهم تمام کردن ، تورفتی کشورهای غرب را دیدی مثل او نافکر میکنی . عاقل شو یک کمی هم اطرافتو نگاه کن .. تا وقتی ما ایستادیم مگه زندگی خود بخود عوض میشه ؟! قبل از اینکه تو پاریس بری ما همینجا روی این میز می نشستیم گپ میزدیم ، تو رفتی درست را تمام کردی برگشتی حتی ما میزمان را هم عوض نکردیم !

همین خودت الان هم بعد از چند سال روی همون صندلی نشستی که اونوقت‌ها می نشستی ! پس این عوض شدن از کجا باید شروع بشه ؟

فقط يك چیز اینجا عوض میشه اونم روز بروز بلکه ساعت بساعت تغییر میکنه ، میدونی چیه؟ قیمت خواربار و میوه جات ! میری تو دکان میوه فروشی تاسرت رو بر میگردانی قیمت سیب را نگاه کنی . صاحب دکان بر چسب قیمت گلایی را عوض میکنه و میبره بالا ..

آیدین از پاریس برگشته که تمام اخلاق و رفتارش مثل خارجی‌ها شده و از شرم حضور حتی يك نخود هم در وجودش باقی نمانده ، صاف و پوست‌کنده و بدون رو در بایستی گفت :
 - نه .. آقا جان .. هیچ اینطور نیس ، شما مثل لاک‌پشت سرتان را کردید توی لاک خودتان و خیال میکنید همه جا و همه کس اینجوره .

شما در اشتباه هستید و تا در این جهل مرکب غوطه میخورید روز بروز وضعتان از این بدتر میشه ، بقدری چشم و گوش شماها

عزیز نسین

بسته که امر بخودتان هم مشتبه شده ..

حرف های آیدین همه را بهیجان آورده بود . من از همه بیشتر تحت تاثیر قرار گرفته بودم .

راستی راستی حرفهای عجیبی میزد! انکار پرده های تاریکی از جلو چشم من کنار میرفت .

میدیدم داداش صلاح الدین بناحق خودشو جای شعرای بزرگ جازده در حالیکه خودش هم کار خودشو قبول نداره ! حالا هم در برابر آیدین سعی میکنه بامغلطه و سر هم بندی خودشو آدم با سواد و دانشمندی نشون بده ..

بهمین جهت با کمی خشونت گفتم:

- به بخشید داداش صلاح الدین بنظر منم حق با آیدین

است !

شما خیلی پیشرفته هستین و بهمین جهت هم شعرهایی که

مینویسین کسی سردر نیاره ...

داداش صلاح الدین بادی بغبغش افداخت:

- من همیشه پیشرو بوده ام! ..

- پس اون شعر «تکفیر خیمه شب بازی» چیه ! اونم جزء

افکار مترقی و پیشرو شماست !

- پس چی ... اصل موج نو و افکار مترقی همینه .

- بابا جون از اون که آدم چیزی سردر نیاره !

- حسنش همینه که کسی چیزی از شعر آدم نفهمه بابا جون

از قدیم گفتن «اینطور سر را اینجور اصلاح میکنند» برای این مردم هم، این شعرها را باید گفت. وقتی يك اجتماع هیچی سرش

موخوره

نمیشه باشه... شعرش هم باید هیچ باشه در آلیم، هر اجتماع به نسبت درستی آن اجتماع، است در اجتماع ما هم شعری که هیچ چیز از آن فهمیده نمیشه بیشتر طرفدار داره .. !!

داداش صلاح الدین از خوب جائی قضیه را چسبیده بود. در دهای اجتماعی را همه‌ی ما خوب حس میکردیم، و نواقص اجتماع را بچشم میدیدیم .. داداش صلاح الدین هم شعرش را به فادهای اجتماعی چسبانده بود. ولی من حاضر نبودم باین آسونی تسلیم بشم گفتم:

www.KetabFarsi.com

– داداش صلاح الدین همه‌ی اینها درست.. ولی معنی حروف « ز.ر.ر.ت.پ.ر.ر.ت» قوی اون شعر شما چیه؟
– بنظر تو اعمالی که توی اجتماع ما انجام میشه بغیر از « زرت و پرت» چیه؟

چون من بطرفداری آیدین صحبت میکردم، او گمان کرد واقعاً يك چیزهائی سرم میشه! گفت:
– کاملاً صحیح، یفرمائید. یکنفر هنرمند، پیشتاز زمان خودش، و همیشه دو نمای آینده رو باید ترسیم کنه ..
گفتم:

– من اینها سرم نمیشه.. شعریا مقاله باید دارای مضمونی از آنچه که ما می بینیم و یا میشنویم باشه!
آیدین از پاریس برگشته عصبانی شد و جواب داد:
– اینکار مخبرین و روزنامه نویسها، که اخبار و وقایع را بنویسند، نه يك شاعر پیشرو!
من صدامو از اون بالاتر بردم و فریاد کشیدم:

عزیز نسین

- پسر مگه روزنامه‌ها میتونن همه چیز را بنویسن؟ .. اگر حرف حق را در لاف‌ها هم بزنی، هزار تا آدم کوتاه و بلند دلخور میشن. .. هزار جور پاپوش بر اش میدوزن، اگر از وضع مالیات انتقاد بکنن، اونوقت که هزار عیب و علت شرعی و قانونی سر راهشون سبز میشه. .. پرونده‌هاشون بجریان می‌افته، مالیات‌های عقب مانده شون رابه اجرا میگذارن. .. از ساختمان چاپخانه ایراد میگیرن، و خلاصه کاری میکنن تا مدیر و نویسنده و سردیر غلط بکنن و داخل معقولات نشن !

www.KetabFarsi.com

شما خیال میکنین روزنامه‌ها و مجله‌ها، روی علاقه و دلخوشی این عکسهای لخت، و پروپاچه‌ها و سینه‌های عریان خانم‌ها را چاپ میکنن؟ نه. بخاطر اینکه نمیتونن مطالب خوب بنویسن، مجبورن اینجوری مجله را پرکنن !!

درست و با نظر خریدار يك مجله را ورق بزنین و نگاه کنین ، يك سوم آن تیترو خط برنج و زر و زیوره... از دو سوم بقیه هم نصف بیشترش عکس.. از اون نصف کمتر هم یکمقدار آگهی و رپرتاژ خصوصی به ! خلاصه يك مجله ۴۸ صفحه‌ای در حدود ۱۲ صفحه مطلب داره، حالا اگر تمام این ۱۲ صفحه هم بمب‌اتم باشه چی میشه؟ بهمین جهت اگر مطلب ها گنگ تر باشه و مردم چیزی نفهمن بهتره .

بیچاره انسان‌های فردا. وقتی روزنامه‌های ما را نگاه میکنند از وضع زندگی ما دچار سرگیجه میشن ! عکس زنهای لخت را که می‌بینن میگن: « بر پدرتون لعنت مادر بزرگ‌های ماشورت و مورت هم نمیپوشیدن ! » بعد چشمشان به شرح حال و زندگی

مخوره

ستاره‌های سینما می‌افته، می‌کن: «پدران ما مکه بغیر از عاشقی و آرتیست بازی و قرتی بازی کاری نداشتن» بازم مجله را ورق می‌زنن نوشته .. «تیم فئر باغچه دریک بازی بسیار درخشان تیم کارلا سرای را شکست داد» میدونیدچی می‌کن ؟ «معلوم میشه پدران ما همه اش بازی می‌کردن»

www.KetabFarsi.com

داداش صلاح‌الدین از جاش بلند شد، با علاقه پیشانی مرا

بوسید :

- آفرین داداش ، آخرش رو خوب تمام کردی .

آیدین شاعر که تازه از پاریس آمده بود گفت :

- شماها یک چیزی را فراموش میکنید انسان‌های فردا مثل

امروزی‌ها نخواهند بود، هرچی امروزتوی روزنامه‌ها نوشته بشه اونا

برعکس می‌فهمن . اگر روزنامه‌های امروز (بله) بنویسن اونا (نه)

می‌فهمند. اگر بنویسند هست ، اونا نیست می‌خوانند ، بی‌معنی چینه

که هنر باید از سیاست دور باشه .

هنر آنقدر لطیف و بلند پایه اس که اصلاً نمیشه تعریفشو کرد .

هنر بالاتر از همه چیز و هیچ چیز بالاتر از هنر نیست .

بچه‌ها از شنیدن این حرفها داشتند در آسمان‌ها پرواز

می‌کردند، اما من بقدری عصبانی شده بودم ، که نمیتونستم جلوی

خودم رو بگیرم و باخنده پرسیدم :

- کدوم هنر؟ این هنر مسخره‌ای که شما دارید ؛ یا هنر

واقعی ؟

این جملات مثل بمبی بود که توی یکدسته . پارتیزان

منفجر بشه .. همه یکدفعه از جا پریدند .. رنگها سرخ شد . خون‌ها

بصورت‌های یخت و همه آماده حمله بمن شدند .
 اگر در اینموقع معجزه‌ای بوقوع نمی‌پیوست رفقا برای
 همیشه مرا از نعمت زندگی محروم می‌ساختند ..
 این معجزه ورود «یولماز» بود آنهم با وضعی عجیب و تماشائی،
 بمحض اینکه پاش را از خیابان توی قنادی گذاشت، صدای گریه
 بغض آلودش توی فضا پیچید:
 « اووو... اووو... اووو... هو... هو... »

سر تمام رفقا بی‌اختیار بطرف دربرگشت، یولماز مثل آدم
 های گیج و گنگ و مست‌های آخر شب ؛ تلوتلو خوران بطرف ما
 آمد ... چشم‌هایش مثل دو تا کاسه خون شده بود .
 همه با هم پرسیدن :
 «چی شده؟ چه خبره؟»

یولماز دوسه دقیقه گریه بی‌صدایش را ادامه داد بعد دماغش
 را پاک کرد و بغض آلودگفت :

- یوو.. یوو.. سف.. ها.. د.. د.. ی مرد .
 سرها پائین آمد، سکوت سنگینی همه‌جا را فراگرفت. و همه
 آرام آرام شروع بگریه کردند .
 منظره اینقدر جالب بود که منم شروع به گریه کردم.. اما
 هرچه زور می‌زدم اشک از چشم‌هام نمی‌آمد! نمیدانم رفقا چکار
 می‌کردند که اشک مثل دم اسب از چشم‌هایشان میریخت،
 آنها برای بهتر نشان دادن این اشک مرتب با پشت دست
 چشم‌هایشان را میمالیدند و دماغشان را با صدا بالا میکشیدند!
 منکه گریه‌ام نمی‌آمد سعی می‌کردم، صدای بالا کشیدن دماغم

بیشتر از سایرین باشه . یکدفعه هم چنان بخودم فشار آوردم که چیزی نمانده بود پرده‌ی گوشم پارشه !

خدا پدر (گارسن) را بیمارزه که بداد ما رسید ، والا معلوم نبود این مجلس سوگواری تاکی طول میکشه .

گارسن طبق معمول آمد بطرف میز و به یولماز گفت :

– بفرمائین چی میخورین بیارم ؟

یولماز همانطور که خس . خس میکرد جواب داد :

– امروز پرهیز دارم . دکتر قدغن کرده چیری نخورم .

مرسی .

از طرز صحبت کردن یولماز همه بچه هارو خنده گرفت ..

هر کدام لا اقل صد بار این جملات را از دهان او شنیده بودیم .

او اخلاقی اینجور بود . هر وقت بکافه می‌آمد و گارسن ازش

می‌پرسید چی میخورید میگفت ! امروز پرهیزم دکتر قدغن کرده .

اما امروز جملات را با سیلابل مخصوصی ادا کرد . بطوریکه

بعد از اون حالت گریه همه بخنده افتادن ، تا بحال سابقه نداره

یه چائی بحساب خودش خورده باشه .. وقتی هم رفقا يك چائی

مهمانش میکنند ، گارسن و صاحب کافه را بیچاره میکنه ... میدونین

چرا ؟

چائیش را که تا نصفه میخوره با صدای خفه بوم گارسن را

صدامیزنه :

«مادام...!»

گارسن که از زن های روس سفید و خیلی مهربانه ، جلو

میاد :

– بفرمائین .

- این خیلی غلیظه . ممکنه يك كمی آب روش بریزین !
 گارسن چائی نصفه رومیبره ، توش آب داغ میریزه و میاره ،
 یولماز بازم نصفش را میخوره و دوباره مادام را صدا میکنه :
 «مادام !...»

گارسن میاد جلو میز :

- بفرمائین !

- يك كمی شکر .

گارسن شکر را هم میاره . . یولماز دوباره مادام را صدا
 میکنه :

«مادام !»

بفرمائین .

- كمی چای روی این بریزین خیلی کمرنگ شده !
 همینطور یولماز با پول يك چائی شیش استکان چائی میخوره .
 مادام هم با اینکه برای يك قروش جوش درمیره ولی
 چون یولماز خیلی پیشها مدتی عاشقش بوده و برایش چندتا غزل
 عاشقانه گفته ، باین «رندی» او زیاد اهمیت نمیده .

امروز هم مادام از اینکه میدید یولماز کسله ، ناراحت شده
 بود ، منم که دیدم اگر گارسون بره باز جلسه ما مجدداً عزاداری
 میشه قید پول چائی و کیک را زدم و گفتم :

- یولماز يك چائی بخور برات خوبه حالت رو جامیاره

با بی میلی جواب داد :

- باشه می خورم .. نباشه هم مهم نیس ...

سگارسن گفتم :

- مادام كيك وچائی برایش ییار .

گارسن رفت و افكار بازهم متوجه مرگ يوسف عادی شد..

خیلی دلم میخواست بدونم این مرحوم کیه .

اینطور که اینا ناراحت بودن معلوم بود آدم بزرگیه!

گارسن كيك وچائی رو آورد . یولماز باحرص مخصوصی

تمام كيك را خورد حتی ریزه هاش راهم جمع کرد و بشقابش روهم

لیسید ، بعد طبق برنامه ی همیشه گی شروع به خوردن چائی کرد.

وقتی استکان ششم چای ! راهم خورد ، داداش صلاح الدین

گفت :

- بچه ها این شماره مجله مان را باید به نام يوسف هادی

منتشر کنیم .

همه تصدیق کردند .

- بله ..

- لازمه .

- بسیار کار بجائییه .

- اینکار مقام همه ی ما را در اجتماع بالامبیره !

با این ترتیب همه رفقا باتفاق آراء تصویب کردند که

شماره بعدی بنام يوسف هادی درییاد ، وچون من باید اینکار را

انجام بدم پرسیدم :

- چکار باید بکنیم ؟

- تمام صفحات باید بنام او باشه .

- ما که مطالب شماره دوم رو دادیم بچاپخانه و مشغولن

حروفچینی میکنن .

- باشه ..

- تکلیف این مطالب چی میشه ؟
- اونا میمونه برای شماره سوم .
- پس این شماره بامن کارندارین مرخص شم . برم بکارهام
برسم .
- کجا بری .؟ توهم باید خودت يك چیزی بنویسی . کار
صفحه بندی و تنظیم مقاله ها هم با خودته !
- همه کاغذ ورداشته بودن و تندتند داشتن درباره ی «یوسف
هادی» مطلب مینوشتند ، من تکلیفم چیه ؟ . روم نمیشد بگم من
آدم باین بزرگی را نمیشناسم .. این بیسوادی منومیرسونه .
خودنویم رو (یولماز) گرفته بود ، مدادم رو از جیبم در
آوردم و با تیغ ژیلت شروع به تراشیدنش کردم .. اینسکار در
حدود پنج دقیقه طول کشید خیال میکردم هر قدر نوك مدادم تیز
تر باشه بهتر مینویسه ، نوکش مثل سوزن تیز شد . کاغذی که
جلوم بود برداشتم و شروع بنوشتن کردم .
« از دست رفته ای که جایش پر نمیشود » .
بعدش مثل خری که توی گل گیر میکنه ، وارفتم .
دستم رو به پیشانیم گرفتم ، و هر چه زور زدم که دنبالش
چیزی بنویسم هیچی یادم نمیآمد !
دوباره همین تیترا را جور دیگه نوشتم « یوسف هادی که
همه ی مارا درغم مرگش سوگوار کرده جایش پر نمیشود » بعداز
این چی بنویسم ؟ خودمم نمیدونستم !
در حدود پانزده جور این تیترا را تغییر دادم و نوشتم اما
فکرم بازنشد . میدیدم توی بد تله ای گیر کرده ام . مچم باز میشه
و بچه ها میفهمن چنته ام خالیه . .

وضع هم طوری بود که نمیتونستم مکث کنم و بفکرم زور بیاوم. مجبور بودم بگریزم و پشت سرهم قلم را روی کاغذ حرکت بدم و وانمود کنم که دارم چیز مینویسم. مخصوصاً باید با سرعت هم چیز بنویسم.

يك شاعر نوپرداز حق نداده زیاد فکر کنه. بمحض اینکه (حالی) پیراش پیدا شد باید با سرعت برق افکارش را بروی کاغذ بیاره.

اینو میدونستم که مقاله‌ی من باید پیرامون اخلاق، رفتار، عادات، معلومات و کار و زندگی آن مرحوم باشه، از اخلاق و رفتار زندگیش که هیچ اطلاعی نداشتم پس باید بیشتر درباره‌ی کار او داد سخن بدم.

اینم میدونستم که مرحوم یوسف هادی فوتبالیست، کشتی‌گیر، هنرپیشه، نبوده چون رفقای من بغیر از هنرمندان و سیاستمداران برای هیچکس پشیزی ارزش قائل نیستند.

اما این مرحوم در کدام رشته‌ی هنری کار میکرده و اسناد بوده؟ برام معما‌ئی بود که نمیتونستم جوابش رو پیدا کنم. آیا شاعر و مجسمه‌ساز بوده؟ یا نقاش و نویسنده؟ معلوم نیست شایدم همش!

یواشکی سرم را برگرداندم و زیر چشمی صفحه کاغذی را که رفیق دست‌چپم داشت مینوشت دیدم. این جمله بچشم خورد « او داستان را از شعر جدا کرد. ».

به نوشته‌های رفیق دست راستیم نگاه کردم، نوشته بود: « قیود کهن را زیر پا گذاشته و راهی نوین پیش پای نسل جوان قرارداد. »

رفیق دست راستی متوجه شد که دارم (سرك) میکشم خود شو
 کمی کنار کشید ، من برای اینکه نشون بدم منظوری نداشتم و در
 عالم تخیل سیر میکردم ، با عجله شروع بنوشتن کردم .

اما چی میخواستم بنویسم ... خودم نمیدونستم . کلمات
 بی معنی ، جملات بی ربط و بازهم تکرار مضمون همان تیر !

یک دفعه فکری بخاطرم رسید . همانطور که صفا و آرامش
 شب های بهاری را يك جرعه برق و غرش رعد ، بهم میزنه و هوا
 طوفانی میشه ، مغز منم جرعه ای زد و وضع بهم خورد ، بیاد ایام
 مدرسه و دوران طفولیت افتادم . . .

يك معلم جغرافی داشتیم که تیپ بخصوصی بود ، ادعا می
 کرد تمام دنیا را وجب بوجب گشته ، اما حدود تقریبی کشور
 خود ما را هم درست نمیدانست .

یک روز که سردرش خوابم برده بود مرا برای جواب دادن
 درس صدا کرد و از من وضع جغرافیائی کشوری را سؤال کرد که
 نمیدونستم .

اگر جواب نمیدادم بهم نمره صفر میداد . شروع به تعریف
 کردم :

« کشور خیلی مهمی است . محصولاتش بسیار زیاد است .
 آب و هوای آن عالیست خاکش حاصلخیز است کوهها و جنگلهای
 بزرگی دارد ، در دریا های آن ماهی بجد وفور پیدا میشود و در
 جنگلها همه نوع حیوانات وحشی هست که پوست آنها را بخارج
 صادر میکنند . »

بقدری از این حرفها زدم که زنگ کلاس زده شد . معلم
 ما که خوابش برده بود صدای زنگ از خواب پرید و گفت :

احسن در ستو خيلى خوب ياد گرفتى، اما دفعه ي ديگه سر كلاس درس خوابى ها !

حالا هم براى تنظيم مقاله ي يوسف هادى بفكرم رسيد كه همين كلك را بزنم .

همينقدر كه فهميدم آن مرحوم شاعر بوده كافى بود ... قلم دوباره براه افتاد .

« چطور با او آشنا شدم ؟ روزى كه با او دريكي از جزاير گذراندم ! يك شب فراموش نشدنى در محضر استاد . »

داشتم فكر ميكردم اينارو چه جورى بنويسم و از كجا شروع كنم : باز هم مطالعه ام مدتى طول كشيد ... باز هم هر چى زور ميزدم راه نمى افتادم ... با دد اش صلاح الدين بيشتراز سايرين دمخور بودم !

رفتم پهلوش و گفتم :

- دد اش من يك چيزهائى نوشتم اما نميدونم خوبه يانه !
 تر و خدا بطورى كه كسى نفهمه يك نگاهى بكن و ببين چطوره !
 چون من يوسف هادى را نمى شناختم !

داد اش صلاح الدين سر شو تكان داد :

- هيچكس او را نمى شناسه ! منم يكي دو جلسه بيشتتر
 نديدمش !

پرسيدم :

- نديده و نشناخته پس چطور مينويسين ؟
 داد اش صلاح الدين خنديد :

- مگه نمى بينى مينويسن ... انكار همه چيز را با

عزیز نسین

چشمشون دیدن ! توهم هیچ ناراحت نباش ، هرچی دلت میخواد
تعریف و تمجید ازش بنویس ... سابقها من واو تویک روزنامه
باهم کار می کردیم ...

بچهها تندتند مینوشتن ، و داداش صلاح الدین هم آهسته
تعریف می کرد :

« من توی اون روزنامه مصحح بودم . خودم کلی غلط
داشتم و از زیر دستم در میرفت ، تازه مجبورم کردند جواب غلطهایی
را که مال نویسندهها و صفحه بندها بود بدم ! دیدم اینکار شدنی
نیس ، گفتم :

« من اینکار را نمیکنم »

www.KetabFarsi.com

مدیر پرسید :

« نویسندگی میکنی ؟ »

گفتم :

« بله . چرا نمیکنم . »

آن روزها قرار بود يك كمسيون بين المللی سرطان در
استانبول تشکیل بشه و چند تا از دانشمندان بزرگ کنفرانسهایی
درباره این موضوع بدن ، باینجهت لازم بود که مجلهها و روزنامهها
هم مطلبی در این باره بنویسن ... نشریه ما بیکی از دکترهای
معروف که گاهگام مطالبی برای چاپ تهیه میکرد ، نامه ای نوشته
و تقاضا کرده بود درباره سرطان يك مطلب خوب و تازه ای تهیه
کنه ... دکتر به بهانه کمی وقت معذرت خواسته و جواب رد داده
بود : « من باید کتابها را مطالعه کنم ، این موضوعی نیس که مطالعه
نکرده بنویسم ، اگر يك اشتباه کوچک بشه پیش خارجیها آبرو من

میره ، مدیر نشریه گوشش باین حرفها بدهکار نبود و چون يك موضوع روز بود می خواست حتماً مطلبی درباره سرطان داشته باشه، باین جهت بود که بمن پیشنهاد کرد . « نویسنده بشم » منم فوراً قبول کردم و دست بکار شدم، بیچاره دکنر با اینکه می دانست سرطان چیه و سالها مطالعه کرده بود می ترسید بدون مراجعه به کتابها و منابع جدید در اینباره چیزی بنویسه ، من اما با اینکه کوچکترین اطلاعی از این موضوع نداشتم عین خیالم نبود !.. نشستم و در عرض نیمساعت يك مقاله مفصل درباره سرطان نوشتم که هر کس میخوند کیف می کرد !

فقط يك اشتباه کردم، یکوقت خواننده بودم که سیگار و گوشت سرخ کرده و بعضی چیزهای دیگه برای سرطان ضرر داره، نمیدونم چطور شد که برعکس اینو نوشته بودم، مخصوصاً اینکه با اصرار ثابت کرده بودم، در سیگار ماده ایست بنام «توتین» که علاج قطعی سرطان است !. بعد هم دلایل مفصلی درباره آزمایشات و خواص این ماده ی جدید نوشته بودم و با هزار قسم و آیه ثابت کرده بودم که نود و نه درصد «کابوی» های سرطانی وسیله سیگار مغالجه شده اند. بهمین جهت است که يك لحظه سیگارهای بزرگی از دهان (کابوی) ها نمی افته . و پشت سر هم سیگار میکشن و اگر يك روز سیگار را کنار بگذارند همشان دچار سرطان میشوند .

شرح مفصلی هم درباره آزمایشاتی که روی انسان انجام شده نوشتم و نتیجه گرفتم هشتاد درصد مردمی که سیگار نمیکشن سرطان میگیرند !

در حالیکه فقط دو درصد سیگارکش ها مبتلا به سرطان

اسم پنج شش دکتر و پرفسور الکی را هم پشت سرهم قطار کردم و نوشته‌هایم را به اون بیچاره‌ها که هرگز وجود خارجی ندارند نسبت دادم .

از حرفهای داداش صلاح‌الدین ماتم برده بود ... من آدم چاخان زیاد دیده بودم ولی این یکی رودس همه بود ، پرسیدم :
 - آخه ازت پرسیدن این دکترها و پرفسورها کجائی هستن که تا بحال کسی اسمشون رو نشنیده ؟!

- برو بابا خدا پدر تو پیامرزه ! مگه ممکنه آدم اسم همه‌ی دکتر ، موکتورها به بدونه ! .. اینهمه توی آلمان و آمریکا و فرانسه پرفسور و دکتر هس کی میتونه ثابت کنه اینائی که من گفتم نیس ... تو خیال می‌کنی اینهمه کارهای محیرالعقول که از قول پرفسورها و دکترهای درجه اول تو روزنامه‌ها مینویسن همش راسته . . . ؟

نه ، بابا . . . نصف بیشترش دروغه ... تو هرزرت و پرتی دلت می‌خواه بنویس ، بعد هم اسم دوسه تا از دانشمندان خارجی رو ببر و بگو اینها نظریهٔ اونا س ... همه قبول میکنن ...
 همان روز صبح که مقاله‌ی من درباره‌ی سرطان منتشر شد نمیدونی چه سروصدائی کرد ... از هر طرف نامه و تبریک و تلفن بود که بمن میرسید ... فروشندگان سیگار از یکطرف ، معنادین دختلیات از طرف دیگه شروع به تعریف و تمجید و قدردانی از من

کردند ... انگار داروی سرطان را پیدا کرده‌ام ! فردای آن روز يك سبد بزرگ گل و يك صندوق سیگار از طرف یکی از شرکت‌های تهیه سیگار برای من فرستادند ... و مرا بریاست افتخاری تبلیغات شرکت با حقوق خوبی استخدام کردند !

با این ترتیب راه ترقی و تعالی من باز شد و جزء نویسندگان معروف نشریه درآمدم ، زیرا تمام شماره‌های آن روزنامه بقیمت دو، تا سه برابر: بفروش رفت و نایاب شد ...

دیدم بد حرفهائی نمیزنه.. قلم را برداشتم و نوشتم «بقول آرامت ککروتین» ، زندگی راهی است پرازخارو سربالائی ... مرحوم یوسف هادی این راه پراز سنگلاخ را با چابکی پیشرفت، درس راهش از هیچ مانعی نهراسید، و هیچ عاملی نتوانست او را از این پیشروی بازدارد.

مردان بزرگ همیشه اینطور بوده‌اند و در آتیه بزرگان نیز اینطور خواهند بود !.

افسوس ... یوسف هادی نام رفت ... مرگ او خاطره‌ی تلخی در میان ما گذاشت ...

بازم افکارم ته کشید ! و چیزی بیادم نیامد بنویسم قلم را گذاشتم لای دندانهام و شروع بفکر کردم !..

داداش صلاح الدین متوجه شد که دارم فکر میکنم گفت:

– بخوان به بینم چی نوشتی !

شروع بخواندن کردم، دیدم اشک توی چشمهای او جمع شد و بعد دستمالش را درآورد و با صدای بلند شروع بگریه کرد . دیگران هم قلم هاشو نوروی میز گذاشته و نوشته مرا گوش میدادند ،

بهین جهت دوباره آنچه را که نوشته بودم تکرار کردم و «یوسف هادی» را بالحن سوزناکی کشتم . . . نمیدانم چطور شد که خودم هم گریه ام گرفت! .. سایرین هم شروع کردند و با اینکه نوشته من تمام شده بود از خودم داشتم جملاتی جور می کردم و میگفتم «یوسف هادی ، من بقدری از مرگ تو متأثرم که حتی یارای نوشتن ندارم» و صدایم را طوری با آهنگ «یم» درمی آوردم که شبیه ناله‌ی زنهای بچه مرده می شد! گاهی هم زبانم می گرفت و بجای یوسف هادی می گفتم «یاسف هادی» فهمیدم آن روز چرا کسانی که بحرفهای دیگران گوش میدهند بهیجان می آیند .. آنها برای اینکه معنی کلمات را نمی فهمند ناراحت میشوند . بعضی ها هم فقط بخاطر آهنگ صدای ناطق متأثر میشوند ! وقتی این کشف خود را برای دوستان تعریف کردم همه تصدیق کردند و داداش صلاح الدین گفت : کاملاً درسته . . چندی پیش در میدان «تقسیم» من این موضوع را بچشم خودم دیدم .. يك نفر از سیاستمدار ها داشت سخنرانی میکرد خوب یادم است گفت «هموطنان گرامی .. درکشور ما گوجه قرنگی کیلویی ۴ لیره .. فلفل سبز ۳ لیره .. بادمجان ۲/۵ لیره است .»

بیش از پنج شهوزار جمعیت یکباره به گریه افتادند . ! با اینکه همه میدانستند قیمت اینها چقدره من خیلی تعجب کردم که برای چی مردم اینطور بهیجان آمده اند و گریه می کنند . .

بعدها که تحقیق کردم و از آنها پرسیدم ، فهمیدم ، این آهنگ صدای ناطق بوده که مردم را بهیجان آورده

من که داشتم بادقت بحرفهای او گوش میدادم بی اختیار و

باصدای بلندگفتم :

- پس بهمین جهت که شما معنی و موضوع شعر را برداشدید، و فقط با اشاره چشم و ابرو بالا و پائین بردن صدایتان این مزخرفات را بنام شعر ب مردم تحویل میدهید !

تمام رفقا از این متلك من بصدای بلند خندیدن و داداش صلاح الدین که صورتش مثل لبو سرخ شده بود با حالت قهر و اعتراض ازجا بلند شد و بدون خداحافظی از در بیرون رفت .

بمحض اینکه او از قنادی خارج شد، یولماز در حالیکه سرش را با تمسخر تکان می داد گفت :

- اصلا معلوم نیس چرا ما این داداش صلاح الدین را که بقدر يك پشیز ارزش نداره تو خودمون راه دادیم؟! آخه این تا بحال چه شاهکاری بوجود آورده ! شاهکار تو سرش بخوره این شعرهای مزخرف چیه میگه ! به اینم میکن شاعر ؟

از حرفهای زشت یولماز که پشت سر داداش صلاح الدین میگفت هیچ خوشم نیامد ، میخواستم اثر این حرفها را از ذهن رفقا بیرون کنم گفتم :

- خوب نیس این حرفها را پشت سر رفیقمان بزنیم . هرچه

باشه ...

آتیلا مثل نخود آش پرید توی حرفم :

- راست میگه .. میخوام ببینم این جناب جلالتمآب با این سن و سال و اهن و تولپ ، چه گلی بسر ادبیات مازده ، که

اینقدر فیس و افاده داره! يك چند تا... رمان نوشته، خیال میکنه
در دنیا بی نظیره! اگه دروغ میگویم بگین؟
حکمت بيك سرشو بعلامت تصدیق تکان داد:

- درسته... این داداش صلاح الدین چون هیچی توچنته
اش نیس، از اینجهت خود شو قاطی جوان ها کرده!
اوزگوهم حرف او را تأیید کرد:

- زرت! نمی‌دونه که ماها سرمون کلاه نمیره...

من این وسط «چوب دوسرطلا» بودم، نمیدونستم این
حرفها چه معنی داره... مگه اینها نبودند که چند دقیقه پیش
داداش صلاح الدین را بعرش اعلی بردند! چطور شد حالا
اینقدر پشت سرش بدگوئی میکنن!

انگار همشان باهم مسابقه گذاشته بودند و هر کس میخواست
عیب رفیق ما را با منطق محکمتری ثابت کنه!
حکمت بيك گفت:

- باید صلاح الدین را از توی اکیپ خودمان بیرون

کنیم.

بعد رو کرد بمن و ادامه داد:

- تو برو چاپخانه ترتیب چاپ شماره دوم را بده.

من بدون رودر بایستی و خیلی جدی جواب دادم:

- فعلا اینجا منتظر کسی هستم!

- پس من میرم پول تهیه کنم. شب توی غار منتظر تان

هستم!

تا حکمت از در بیرون رفت آیدین که از پاریس آمده!

- این حکمت هم خیلی پیرشده، و چیز هائی مینویسه
که نه بوداره و نه خاصیت، این داستان آخری رو خوندین ؟
یولماز گفت :

- واقماً اقتضاح بود !

آتیلاگفت :

- از اول هم کار حکمت بی قابل خواندن نبود، تاچه برسه
به حالا که ..

اوزگو مثل کسی که از امتیاز مهمی جامانده حرف آتیلا را
قطع کرد :

- آدم که بزور رو، هنرمند نمیشه، حکمت بیک تمام
کارهاش زوره. خیال میکنه با پروئی میشه پیش برد. اگر من
جای او بودم، شعر و شاعری و ادبیات را می بوسیدم و میگذاشتم
کنار.

همه بچه ها دستجمعی بمن نگاه کردند، میخواستند به بینند
حرفهاشان چه اثری در من کرده .. چون وقتی « حکمت بیک »
رو میز نشسته بود همه داشتند تعریفشو سبک کردند.

من بازم بلا تکلیف و حیرت زده بودم، از کار اینها سردر
نمیآوردم، نمیدونستم چرا قبلا اون همه ازش تعریف میکردن حالا
به تکذیب رسید !

اوزگو روشو کرد بمن و گفت :

- نمیری چاپخانه !!؟

- نه ... اینجا کار دارم .. منتظر کسی هستم .. تو برو

چند دقیقه بعد «ازگو» هم از در بیرون رفت .. ایندفعه
آتیلا پشت سر او به منبر رفت :

- یکی از اشعار مرا دزدیده .

آیدین خنده‌ی مسخره آمیزی کرد :

- چند تا هم از شعر های من کش رفته !

نوبت حرف زدن بمن رسیده بود گفتم :

- خوشمزه اینجاس ، شعری رو که از من دزدیده بود بخورد
خودم میداد !

آتیلا رو شو کرد بمن و پرسید :

- مگه تو امروز چاپخانه نمیری ؟

باسماجت جواب دادم :

من امروز از اینجاستکان نمیخورم ..

بالاخره آتیلا هم رفت . www.KetabFarsi.com اینک از قنادی خارج
شد، یولماز صفحه او را شروع کرد :

- این یارو «خله» خودش را آدم حساب میکنه .. کارش

اصلا الکی است .. معلوم نیس نقاشی هارو از کجا کپی
میکنه ..

آیدین مثل کسی که داروی سرطان را کشف کرده باشه
گفت :

- از «میرو» می دزده !

یولماز از من سؤال کرد :

- اینطور نیس !!؟

اونا خیال میکردن من پشت سر آتیلا حرف نمیزنم و طرفدارش هستم بهمین جهت از من نظر خواستند تا مطمئن بشن .. منم آب پاکی رو ریختم رو دستشون و گفتم :

- من خیلی وقته میدونم آتیلا از کارهای دیگران تقلید میکنه !

پس از اینکه روی موضوع نقاشی مقداری صحبت کردیم یولماز هم رفت . منو آیدین تنها ماندیم ..

آیدین گمت :

- تمام اینا حرفشون مفتی !! .. هنرمندی که از خودش ابتکار نداشته باشه باندازه پشیزی ارزش نداره .. اینها آدم های مقلدی هستن که فقط بدن کار دیگران را خوب کپی کنن . نویسنده هامون از نقاش هاهم بدترن ، خود شون که بلد نیستن بنویسن یک زبان خارجی هم نمیدونن که لااقل کارهای خوب بین المللی را ترجمه کنن .

دیوونه ها خیال میکنند آدم مادرزاد وبدون زحمت و مطالعه کردن هنرمند و نویسنده میشه !

من تمام حرفهاشو تصدیق کردم :

- ارواح با باشون ، دیگه حناشون پیش من یکی رنگ نداره . همه شونو یکی یکی می شناسم ! و میدانم « چند مرد حلاجن » .

آیدین مرتب سر جاش « وول » میخورد ، انگار یک ناراحتی داشت ، یکمرتبه روشو کرد بمن و گفت :

- چا پخانه نمیری ؟

عزیز نسین

فریاد کردم :

- نمیرم .. نمیرم ، نمیرم ..

- خونه هم نمیری؟

- مرتیکه گفتم نمیرم .. از اینجا تکان نمی خورم !

- چرا عصبانی میشی بابا ، سؤال کردم میری . بگو نه ،

دیگه چرا فحش میدی !

- تو از اینجا برو بیرون تا منم برم !

- چرا؟

- برای اینکه تو میخوادی بمانی اینجا، پشت سر من بد

گوئی کنی ..

.. من دیگه اخلاق اینارو یاد گرفته بودم .. وقتی رو بروی

هم هستن بقدری از یکدیگر تعریف میکنن ، و هندونه زیر

بغل هم میگذارن که نکو، اما همینکه چشم طرف رادوردیدن ،

شروع به تکذیب و بدگوئی از او میکنن !

آیدین هنوز مثل میخ رو صندلی چسبیده بود گفتم :

- تاول راهتو بکش برو .. منم بلند میشم میرم .

گفت :

- نمیرم ..

عجب بلائی گیر کرده بودیم .. لابد آیدین هم فکرمی کرد

اگر بره من پشت سرش بدگوئی میکنم .. راستش منظور منم همین

بود ، ولی هر کاری میکردم اونمیرفت .. چیزی نمونده بود

از ناراحتی سخته کنم .. اگر پشت سراو حرف نمیزدم میترکیدم .!

اصرار داشتم زودتر بلندش بره تا من دق دلیم را خالی کنم .
گفتم : www.KetabFarsi.com

- حالا که نمیری میخام يك شعری برات بخونم .
شروع بخواندن داستان «نان» کردم نزدیک بود از خنده
روده بر بشه ! گفتم :

- از صنیم قلب بهت تبریک میگم ! با این شعر زدی
رودست همه ! بی اغراق از شعرای غرب هم جلو افتادی . ،
آفرین ... احسنت ... خیلی عالیه ... اینومیگن شعر نو ...
صبر کن منم آخرین شعرم را برات بخونم .

آیدین هم شروع به خواندن شعر کرد، از حرفهاش هیچی
نمی فهمیدم ... فقط به ژستها و سرودست تکان دادنش نگاه
میکردم .. وقتی شعر تمام شد داد کشیدم :

- زنده باشی با این شعرت . حظ کردم ...
بعدشم پریدم و با هیجان، دوتا ماچ آبدار از صورت آیدین
کردم .

آیدین خیلی از شعر شناسی من خوشش آمد ، درحالیکه
آب دهن مرا از روی لبهاش پاک میکرد گفت :
- صبر کن بابا هنوز تمام نشده !

- تمام نشه بهتره .. ! باین شعر دیگه حتی يك خط هم
نمیشه اضافه کرد، اگه بهش دست بزنی گندش درمیاد ... حدشعرا ،
در این اثر به نقطه‌ی تکامل رسیده، اگر از من میشنفی حتی
زیر شعرت امضاء هم نگذار ، چون خراب میشه! ..
آیدین که همان روز با من آشنا شده بود گفت :

- ولی اگه کمی دستکاریش کنم بهتر میشه ..

- نه .. غلط میکنی دست تو این شعر ببری .. مگه دیوونه شدی ، اصلا بعد از این شعر دیگه صلاح نیس دست بقلم ببری !
توی چشم آیدین نیکاه میکردم . به ببینم در مقابل این تعریفی که ازش کردم چه عکس العملی نشون میده !!! هیچ حرفی نزد فقط سرش رو بعلامت قبول انداخت پائین . خیلی دلم میخواست بلند شه بره تا من از احمقی های این پسره خل و دیوونه براش حرف بزنم . چون مطمئن بودم اورا جع به داستان (نان) هرچی از دهنش در بیاد برای مردم میگه تا اسم مرا خراب کنه .
بالاخره آیدین هم راهی شد ... همینطور که داشت میرفت ، هی برمیکشت منو نیکاه می کرد .. می خواست بدونه واقعاً از شعرش خوشم آمده یانه .. براش دست تکان دادم و گفتم :

- خیلی خیلی عالی و هیجان آور بود .. نبادا دستش بزنی !
آیدین که رفت ، من مثل آدمی که يك چیزی گم کرده بخودم می پیچیدم ... دلم می خواست یکی را پیدا کنم و باهش حرف بزنم .
میدونستم که آیدین هم الان در همین خیاله .. اطرافم را نگاه کردم هیچ آشنائی نبود .. با مادام هم که نمیتونستم درد دل کنم ... او اصلا زبان سرش نمیشد ؛ تاچه برسد باینکه درباره شعر باهش حرف بزنم ... همانطور که داشتم بخودم می پیچیدم دیدم گونای از در وارد شد .

این گونای همان بود که روزنامه ها را پخش کرد و بعدشم رفت به پلیس خبر داد که من بیانیه پخش کردم و اون کلک را دست ماداد ، تایکدقیقه پیش اگه میدیدهش با دستهام خفه اش می کردم ،

اما حالا تا چشم به او افتاد همه چیز را فراموش کردم و صدازدم :
 - گونای جان کجائی ؟ .. بیا اینجا کارت دارم .
 گونای باقیافه‌ای حیرت‌آلود بطرفم آمد! نشست و صندلی ..
 و پرسید :

- شماره دوم نشریه چطور شد؟
 - این حرفه‌ها را ولكن .. به بینم آیدین رامی شناسی ؟
 - کدام آیدین ؟
 - من امروز باهش آشنا شدم .
 - این پسره قدبلنده که دماغ عقابی داره ؟
 - آهان .. چند دقیقه پیش اینجا بود .. شعر خونند ...
 میدونی ازکی دزدیده ؟

- از تو ؟؟

- نه بابا ... از ژرژ والنگر WalenGor
 - والنگر کیه ؟ همچه اسمی نشنیدم .
 من این اسم رو از خودم درآورده بودم با تعجب پرسیدم:
 - چطور این شاعر بزرگ را نمی‌شناسی ؟ این یکی از
 شعرای بزرگ اروپاس .
 گونای گفت :

- آیدین نمیتونه از شعرای اروپا ، شعر بدزده !
 - دزدیده دیگه .. عیناً کلمه به کلمه ترجمه کرده و باسم
 خودش جامیزنه .

- گفتم نمیتونه ... اوزبان خارجی بلد نیس !
 - چطور بلد نیس .. تازه از فرانسه برگشته ! .. همش از

عزیز نسیم

پاریس و از هنر سرشار پاریس دم میزد .
گونای خنده مسخره آمیزی کرد .

– چه پاریسی بابا . این الدنگ دو ساله از کلاس سوم
رفوزه میشه . پدرش عصبانی شده بود و دو ماه تمام توخونه حبسش
کرده بود ، نمیگذاشت بیاد بیرون . حالا بهر کس میرسه میگه
پاریس بودم .

– تف . بر پدر و مادرش لعنت . مردم چقدر چا خان شدن !
نون ندارن بخورن میگن از بس مرغ پلو خوردیم فشار خون
گرفتیم .
www.KetabFarsi.com

– تقصیر شماها س که بحرف اینا گوش میدین .
دیدم بد رودستی خوردم ، و باهمه زرنگی آیدین خوب کلاه
گشادی سرمان گذاشته .

گفتم :

– اما شعری رو که میخوانند شبیه آثار ژرژوالنگر بود !
– به بین مال کدام بیچاره ای به دزدیده .
– معلوم بود مال دزدی به .
گونای پرسید :

– داداش صلاح الدین از شما جدا شده ؟ آره ؟
– نه .. چند دقیقه پیش اینجا بود .
– پس خبر نداری .. او میخواد يك نشریه دیگه دریاره
و بایکعده دیگه داره بندوبست میکنه !
– ممکن نیس بابا .. اورئیس ماس .. و اینهمه سروصدارو

خودش راه انداخته ؟ !

- باشه .. او اخلاقتش همینطوره . مباد دست و بال یکمده
را بند میکنه .. بعد پاشو عقب میکشه و میره یقه یکی دیگه را
میگیره .. تا بحال چهل تا نشریه با اینوضع درآورده .

- آخه چرا ؟ .. این چه مرضیه مردم را گرفتارکنه ؟
اینم یکجور کاسبییه .. اونائی که میان برای اولین بار
نشریه دربیان سرکیسه راشل میکنن .. و برای اینکه معروف بشن
وسری توی سرها دربیان .. حاضرن هرچی میگی بدن . . .
اما همینکه نشریه منتشر میشه تازه میفهمن چه کلاهی سرشون رفته ،
نه تنها افتخاری براشون کسب نکرده آبروشون هم رفته !
داداش صلاح الدین هم که درسشو خوب بلده ، قبل از انتشار
نشریه ها درست و حسابی مدیرهارو سرکیسه میکنه .. بعد هم که
شماره اول منتشر شد قبل از اینکه گذش دربیاد غزل خدا حافظی رو
میخونه و جیم میشه ...

در عرض این مدت خیلی چیزها یاد گرفته بودم .. راست
میکن بعد از هزار سال تحصیل آدم تازه باید درس زندگی را در
مدرسه ی اجتماع یاد بگیره ..
به گونای گفتم :

- خب ، رفیق این چه دسته گلی بود تو برای ما آب دادی ؟
گونای مثل آدم های غریبه که از هیچ جا خبر ندارن قیافه
حیرت آلودی بخودش گرفت و پرسید :
- منظورت چیه ؟

- کدوم پدر سوخته ای رفت به پلیس خبر داد که من اعلامیه
پخش کردم . ۶۱۴

عزیز نسین

- گونای مثل کسی که بهش فحش ناموسی داده باشن رنگش سرخ و سیاه شد و داد کشید :

- بناموسم قسم روح من خبر نداره ، این بیشرفی را هم داداش صلاح الدین کرده .. میخواست از دست شما راحت بشه .. تو اینو نمی شناسی .. ممکن نیس بگذاره يك كاری سر بگیره ..

www.KetabFarsi.com گفتم :

- گور پدرش . « مگه خروس نباشه صبح نمیشه » میگذاریمش کنار ، خودمان تنهائی کار میکنیم !

گونای آب دهنش را قورت داد :

- بیا باما کار کن ..

- چکار کنم ؟!

- منو ورفقام تصمیم داریم يك نشریه چاپ کنیم .

- اسمش چیه ؟

- ششمین حزب جوانان .

- یعنی چی ؟

- میخواهیم ثابت کنیم جوانترین حزبها هستیم !

- مگه ما از همه جوانتر نبودیم ؟

- بله .. اون چهارمین حزب بود . این ششمی به

- پنجمی کیها هستن ؟

- هنوز درست نشده . ما فکر کردیم ممکنه داداش صلاح

الدین پنجمی را تشکیل بده .. چون خواستیم جدیدتر از او باشیم ششمی را انتخاب کردیم .

- ممکنه او هفتمی را انتخاب کنه .

موخوره

- ما بکسی نمیگیم که او نا متوجه بشن . یکدفعه مثل بمب
می افتیم وسط . . خواه ناخواه او نا قدیمی میشن ! حالافهمیدی
ما چقدر زرنگیم !

www.KetabFarsi.com

فهمیدم ..

گونا ی مثل کسی که سر بزرگی رو فاش می کنه .. صدا شو
نازک کرد و آهسته گفت :

- اینو فقط تو میدونی . خواهش می کنم پیش خودت بمونه ،
عبادا حرفی از دهن ت در بیاد .

خیلی جدی جواب دادم :

- خیالت راحت باشه من آدم دهن لقی نیستم ..

گونا ی لبخندی زد :

- متشکرم .. میدونستم تو آدم خوبی هستی و از داداش
صلاح الدین دل خوشی نداری .. باید دست بدست ما بدی درست و
حسابی اذیتش می کنیم .

- موافقم !

- آخه فکر شو بکن این آقا چطور همه ی ما را آلت دس
خودش کرده ، این بابا معلوم نیس چرا خودشو نخود هر آشی
می کنه .. همیشه هم میخواد رئیس و بزرگ همه باشه . در حالیکه
هیچی نمی فهمه !

نتو نستم بیشتر از این تحمل کنم عقب رفیق ما بدگویی
کنن ، پرسیدم :

- تو از کجا میدونی هیچی نمی فهمه ؟!

- میدونم .. خاطر جمعم . این از زمان جنگ بین المللی

دوم ، تا بحال یکذره فکرش عوض نشده ؛ همش از این شاخ به اون شاخ میپره .. برای همینم هست که زود ، زود ، کارشو عوض میکنه و سرگردانه .. میخواد شاید بیک وسیله ای خودش رو به یک جایی بند کنه ..

www.KetabFarsi.com

حرفهاشو تصدیق کردم :

- اینو که درست میگی ..

گونای از اینکه باهش همعقیده بودم تشکر کرد و گفت :

- مافردا توی خونه ی فکر ت جمع میشیم تا ترتیب نشریه

جدیدرا بدیم ؛ تو هم بیا ..

فکرت همون آقایی بود که مارا اونشب به کافه ها میبرد .

پدرش یکی از افراد ثروتمند و بانفوذ .. میدونستم که خرج این

نشریه را او میپردازه ، با اینحال پرسیدم :

- خرج نشریه باکیه ؟

- پدر فکرت میده ..

فردا شب وقتی به خانه ی فکر رفتم فهمیدم که چرا این

خانواده هنردوست هستند ..

کسی که توی یک همچه خانه ای زندگی کنه ، نه تنها هنرمند

پرور میشه ، بلکه بچه ها و نژاده هاش هم یکپا هنرمند میشن .. خونه ی

اونا مثل یک موزه ، پر از مجسمه ها ، تابلوها . و آثار هنری عتیقه

بود .. هر گوشه ای نگاه میکردی آثار هنری یک دوره تاریخ را

میدیدی ، از باغ و ساختمان و فرش اثاثیه که دیگه چی بگم ، تا بحال

همچه خونه و اثاثیه ای ندیده بودم -

موخوره

معلومه ديگه . آدم هائي كه تو اين خانه ها زندگي ميكنند ،
كاري جز هنرمند پروري و هنر دوستي ندارند !

فكرت تمام سالن هارا بما نشان داد . . جزء افتخارات او
بود . . هر كس بخانه آنها مي آمد قبل از هر كاري آثار هنري را به
آنها نشان ميدادند . . هر سالني با سبك مخصوصي تزئين شده بود . .
يكی سالن شرق بود . . كف سالن فرش هاي عتيقه افتاده و
توي قفسه ها و روي طاقچه ها و ديوارها تمام با آثار قديمي شرق
پوشيده شده بود . . در وسط اتاق هم يك منقل بزرگ مسي را داخل
يك سيني بزرگ گذاشته بودند .

دوتا زين اسب ، و يك پالان الاغ ، يك «توبره» و يك خورجين
و چند رشته خرمهره ، روي ديوار آويزان كرده بودند ، توي طاقچه
هم چند تا قاشق چوبي ، يك چمچه و مقدار ديگري خرت و پرت قاطي
پاطي گذاشته بودند . .

از همه ي آنها خوشم آمد ، اما يك چيزي ديدم كه دوداز كله ام
بلند شد . بالاي همه ي اينها يك جفت جوراب پشمي پاره و وصله
دار آويزان كرده بودند . فكر كردم جوراب ها مال پدر فكرت
شسته و روي ديوار آويزان كرده ، بعد هم يادش رفته برداره .
براي اينكه فكرت خجالت نكشه ، سرم را برگرداندم كه
متوجه نشه جوراب هارا ديدم ، ولي فكرت كه جريان را فهميده
بود گفت .

www.KetabFarsi.com

- جوراب هارا ديدی ؟

- بله . . اما خوب نيس اونجا گذاشتين .

برق مخصوصي توي چشمه اش درخشيد و جواب داد :

عزیز نسین

- درست تماشاکن از صنایع بینظیره !

پرسیدم :

www.KetabFarsi.com

- مال پدرته ؟

- نه بابا ، قدیمی یه ..

- میدونم دیگه اینروزها هیچکس از اینا نمی پوشه .. بهمین

جهت فکر کردم مال پدرته !

فکرت باصدای بلند خندید :

- این جورابها از پدرم هم قدیمی تره .. اینروزها از این

جورابها نمیتونن درست کنند. نگاه کن چه نقشه نگاری داده!

بصورتش نگاه کردم به بینم مسخره ام کرده یا جدی میگه

فهمیدم مسخره ای در کار نیست . با جدیت داشت برام توضیح

می داد :

- ببین رنگ زردوسبز را چطوری جور درآورده! چه هنری

از این بالاتر اعیان مثل نقاشی های مدرن امروز میمونه ! این رنگهای

قرمز حاشیه را نگاه کن ، چطور جای خودش افتاده ، اینو

میگن هنر! خیال میکنی اگر بجای این رنگ سبز مثلا بنفش می-

گذاشت چی میشد ؟ بچون خودت پشیزی ارزش نداشت .

میخواستم دوسه تا فحش آبدار بهش بدم تا بعد از این بیخود

وبی جهت جون بچه ی مردم را مایه نره ، خدا پدر گونای را بیامرزه

که بدادم رسید و از یک فاجعه بزرگ جلوگیری کرد .

گونای پهلوی ما ایستاده بود و داشت پالان الاغ را بادقت

تماشا می کرد ... انکار جبهی ترمه ی پدر بزرگش را دیده بود ..

بازوش را گرفتم و کشیدم جلو :

- بیا این جوراب را تماشا کن و ببین هنر یعنی چی!
 گونای بخت برگشته هم نه گذاشت و نه ورداشت، گفت:
 - به به ! . واقعا که هنر را بجد کمال رسونده ! . هر کس این
 جوراب را بافته نقاش چیره دستی بوده . حتی از نقاش های مدرن
 امروز هم يك پله بالاتر بوده ! ..

فکرت هنوز داشت سرشوتکان میداد ، وتوی عالم خلسه بود:
 - البته نقاشی که نمیدانسته ولی احساس و درکش خیلی
 قوی بوده .. اینومیگن هنراصیل ملی !
 گونای در حالیکه با انگشتش گل و بوته های جوراب را
 نشون میداد از من پرسید ؟

- میتونی بگی چرا این رنگ قرمز را اونجا گذاشته ؟
 - لابد این رنگ دم دستش بوده .

گونای از این حرف من خیلی بدش آمد :

- نه .. این چه فرمایشی به .. تمام اینا ، رو حساب عمل
 شده . این رنگ آبی را نگاه کن چقدر جالبه ! تمام روی اصول
 علمی و فنی به ..

از اینهمه چا خان و دروغ داشت لجم میگرفت ، گفتم :

- خب ، وقتی یکنفر دهاتی که حتی سواد نداره میتونه ،
 همچو هنر اصیلی بوجود بیاره .. پس دیگه چرا دولت اینهمه
 خرج ساختن مدارس صنعتی و هنری میکنه ؟ .

- این جای خودش ، اون جای خودش ، پرونده هاشون جداس !
 نمیتونستم معنی این حرفش رو بفهمم و داشتم جملاتش را زیر
 زبانم مزه مزه میکردم که فکرت گفت :

- بنظر تو این نقش‌ها و رنگ‌ها باهم «هارمونی» نداره !
 - نه . خیلی هم ناشیانه اس ! و بافنده اش آدم بی سلیقه‌ای
 بوده ! .

فکرت هم از این صراحت لهجه من عصبانی شد و داد زد:
 - چی چی داری پرت و پلامیگی ؟ این هنر اصیل . از هزار
 هاسال پیش آزمایش شده، و دنیا اعتراف کرده که هنر ملی ما
 بی نظیره ! حالا تو اصرار داری خلاف آنرا ثابت کنی .

نمیدونستم چی چی جوابش رو بدم . هر دو تاشون پرت و
 پلا میگفتن و انتظار داشتند هر چی میگن من قبول کنم . البته
 نقش و نگار جوراب خوب بود اما برای پوشیدن، نه ، برای
 آویزان کردن روی دیوار !

اون دهاتی بیچاره‌ای هم که دوسه ماه وقت صرف کرده و
 اونو بافته برای پوشیدن بوده، نه از نظر عرضه هنر ملی ! .
 گونای گفت :

- هنر امروز تمایل عجیبی با آثار قدیم داره .. هنرمندان
 ما در تمام رشته‌ها سعی میکنند از افکار قدیمی‌ها الهام بگیرن ..
 حتی شعر . ادبیات .. مد .. هر چی رو فکر کنی . همه اش بسوی
 کارهای قدیم میره ! .

.. بالاخره تماشای سالن‌ها تمام شد و رفتیم تو سالن نشیمن
 دیدم آتیلا و آیدین هم اونجا هستن . خیلی جاخوردم ، سرم رو
 گذاشتم بیخ گوش گونای و آهسته گفتم :

- برادر اینا اینجا چی میخوانین ! .. مگه اینا جزء حزب
 چهارم نبودن ؟ .

موخوره

گونای که خودش اینهمه آتش‌ها را روشن کرده بود خندید
و جواب داد :

- همه‌ی بچه‌ها بغیر از داداش صلاح‌الدین او مدن تو حزب
ما و دیگه حالا اونا زیر نفوذ ما هستن .
یکنفر غریبه هم تو سالن بود مارا بهم معرفی کردن و
فهمیدم ایشان هم از شعرای نوپردازه واسم مستعارش «منیر»
است .

وقتی همه باهم سلام و احوال‌پرسی کردیم، رفقا نشستن روی
مبل‌ها هر کس يك گوشه‌ای «کز» کرد و شروع به آه و ناله کردن!
- آه ..

www.KetabFarsi.com

- پوف ..

- وای .

- واخ ..

دیگی که روی آتش جوش میاد، دیدین، چطور پف.. پف..
میکنه ، انگار بچه‌ها هم جوش آمده بودن، همین‌جور دست‌جمعی
پف و پف می‌کردند !

هی سر جاشون (وول) می‌خوردن ، بعضی‌ها دست رو دست
میزدن ، بعضی‌ها محکم دستشون رو به پیشانی‌ها میزدن !
از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم ، آخه یعنی چه؟ کشتی‌شان
غرق شده ؟ .. مال التجاره‌شان سوخته ؟ .. این ادا و اطوارها
چه معنی داره ؟

یولماز آه بلندی کشید و گفت :

- دلم خیلی تنگه .

حکمت دنبالشو گرفت :

- آخ.. ازمن خبرنداری چه حالیم !

آتیلا با حرارت زیادتری اضافه کرد :

- دارم میترکم !

نمیدونستم باین رفقای قدیمی چی شده که همه اینجوری آه و ناله میکنند ، با اوزگو بیشتر از همه روم باز بود آهسته ازش پرسیدم :

- بچه‌ها چه شونه اینجوری میکنند؟ بازم کسی مرده ؟

اوزگو مثل آدم‌های پدرمرده و مادرهای داغ دیده، سرشو

تکان داد :

- چه میدونم.. منم از اونا بدترم، دارم خفه میشم .. آخ..

لابدموضوعی اتفاق افتاده و من نمیدونم از یولماز پرسیدم،

او گفت :

- توهیچ طورت نیس ؟

- نه ... خیلی هم حالم خوبه . فقط تعجب میکنم که شماها

چرا عوض شدین ؟ مگه چی شده که مثل دیک آب جوش پف پف

میکنین !

یولماز هم جواب درستی بهم نداد فقط خمیازه ای کشید

و گفت :

- دلم تنگه ... بغض گلومو گرفته !

- آخه چرا ؟ ..

- یولماز نگاه حیرت آلودی بروم کرد :

- راستی تودلت تنگ نیس .. ؟

بقدری جدی حرف میزد که یواش یواش منم احساس دلتنگی کردم یولماز دوباره سئوالش را تکرار کرد ؟

- دلت «هول» نمیکنه

- مکه چی شده که دلم «هول» بکنه ؟ خبری هس ؟

- منکه دارم میمیرم !

- چرا اینطور میشین ؟

- چه میدونم . خیلی دلم تنگه . آخ ! .. پف !

دیگران هم پشت سرهم آه و ناله میکردن ، و انکار باهم

مسابقه گذاشته بودن .

رفتم پیش فکر و گفتم :

- رفیق به بچه ها نمیدونم چی شده که دلشون تنگه ! - پنجره -

هارا بازکن !

- این (هول) شدن ارتباطی به هوا و بازکردن پنجره ها

نداره !

- نکنه توهم بعله ؟

- «بعله» منم دارم میترکم !

همچین ناراحت شده بودم که می خواستم یقه ی خودم را پاره

کنم ... خودم را بین رفقا غریبه حس میکردم ... نمیدونستم

تکلیفم چیه !

بالاخره اوزگو قضیه را برام روشن کرد :

- مشخصات اعضاء حزب ششم اینه که همشون خودشونه به

(خرفتی) میزنن دائم ، آه و ناله میکنند و دلشون «هول» میکنه .

حالا فهمیدی چرا ما ناراحتیم و داریم از ناراحتی میترکیم ؟

تعجبم بیشتر شد .. نمیتونستم بفهمم چه لزومی داره اعضاء يك حزب احمق بشن، و بیخود و بیجهت اینکارها را بکین (اوزگو) هم نتونست دلیلی برای کارش بیاره ..

در حال منم که جزء حزب ششم بودم میبایست از آنها تقلید کنم ، آهی کشیدم و برای اینکه از سایرین عقب نما نم بلندتر از همه گفتم :

- آخ.. داد .. رفقا منم دارم از غصه میترکم ..
توی این آه و ناله ها موضوع انتشار و چاپ نشریه ما
بمیان آمد .

گونای گفت :

- اسم نشریه ما باید (غمگین های خرفت) باشه .
اوزگو تصدیق کرد :

- خوب اسمی به .. باید سر مقالش را هم راجع بهمین
موضوع بنویسیم .

آتیلا ضمن تصدیق مطلب اضافه کرد :

- من يك شعری نوشتم که از بس «درامه» آدم را از غصه
خفه میکنه !

بعد از این موضوع صحبت بودجه نشریه بمیان آمد ...

من گفتم :

- مگر قرار نبود خرج نشریه را پدر فکرت بده ؟

فکرت با پروئی جواب داد :

- پاپا از اینکارها نمیکنه ولی اگر اجازه بدین «لاله خانم»

مدیر و سرپرست ما باشه او حاضره .

موخوره

توی رفقا پچ پچ شروع شد از اوزگو پرسیدم :

- این لاله خانم کیه ؟

اوزگو مثل کسی که میخواد تاریخچه جنگها و فتوحات

يك قهرمان را تعريف كنه گفت :

- ترکیه یعنی استانبول .. استانبول یعنی بی اوغلو .. بی اوغلو

گل سرسبد خیابان هاس .. لاله خانم هم گل سرسبد خوشگل های

این خیابان است. در واقع میشود گفت لاله خانم روح کشور ماس .

www.KetabFarsi.com

یولماز پرسید :

- لاله خانم حاضره «غمکین» بشه ؟

- او ذاتاً «غمکین» .. اما دلیل غمکین بودنش چیز

دیگه س !

موضوع برام معما شده بود ... هیچ چی از حرفاشون سر

در نمیآوردم، خدا پدر اوزگورا بیامرزه که همه چیز را یواشکی

برای من روشن میکنه .

درباره ی علت غمگینی لاله خانم هم گفت :

- دختر با اینکه خیلی پولداره، از بس زشت و بی ریخته یی

شوهر مونده .. بهمین جهت هنردوست شده و خودش رو طرفدار

و محافظ هنرمندان جامیزنه ! هر کس بره پهلوش و بگه میخوام

يك نشریه هنری درست کنم بهش كمك می كنه و دست خالی برش

نمیگرداند !

آتیلا در جواب فکرت گفت :

- عیب کار اینه لاله خانم وقتی به نشریه ای كمك می كنه

که يك مقاله ای از خودش چاپ بکنن .

حکمت يك خيلى عادى جواب داد :

- باشه .. مگه چطور ميشه ؟ . بگذار يك مقاله هم او بنويسه !
 .. رفقا تصميم گرفتند برن پيش لاله خانم در باره نشر يه صحبت
 كنن ، البته نبايست اسم پول بيارن ، همينقدر كه بهش مراجعه
 ميكردن و مقاله ميخواستن خودش گوشى دستش ميا آمد موضوع چيه !
 اولش هم يك كمى ناز ميكرد .. « هيچ وقت ندارم » ، نميدونم
 چي بنويسم . « ديگران هم ازم مقاله ميخوان » اين حرفهارا ميزد
 پول را هم ميداد و قرار داد چاپ مقاله اش را هم ميگذاشت .
 باز هم من مسئول اين كار شدم .

نزديك نصف شب بود كه از خانه ي فكرت بيرون آمديم .
 سر راه رفقا يكي يكي خدا حافظى كردن و رفتن و من با
 « منير » رفيق تازه مان تنها مانديم .

اين رفيق جديد توى حزب ما بيشتر فعاليت داشت و
 زيادتر از سايرين آه و ناله مي كرد ... توى كوچه هم آه و ناله
 كردن را فراموش نكرده بود ..

خواستم ازش خدا حافظى كنم و برم پى كارم ، ولى او محكم
 بازوى مرا گرفت و نگه داشت ، باژست هنر پيشه ها ئى كه روى صحنه
 رل ، بازى مي كنند گفت :

- مرا تنها نگذار .. امشب از غم و غصه هميميرم !
 خنده ام گرفت .. زنده مونده چيكار كرده ! كه بميره
 چطور بشه !

بالاخره همه هميميريم ، يا امروز يا فردا ، نميدونستم
 چه جوابى باين رفيق عزيز كه از همه ي ما خرفتر بود ! بدم .

ساكت شدم ولى او ولكن معامله نبود :

- آخ .. دارم ميميرم ..

رسيديم بيك سرازيرى .. ازاونجا دارد انل كه در زير

انعكاس چراغها منظره جالبى داشت ديده ميشد .. آهسته با آرنجم

به پهلوى «منير» زدم :

- نگاه كن .. حيف نيس آدم اين مناظر عالى را بگذارم

و بميره ؟!

منير در حاليكه چشمهاش آلبالو گيلاس مى چيد و نگاهش را

توى افق دوخته بود با صدای بمش گفت :

- نه .. نه .. ديگه از زندگى به تنك آمدم . خسته شدم ..

بايد خودم را بكشم ! و راحت شم .

- پسره يوانه نشو .. ما بخاطر حزب خرفت و احمق شديم

كافيه ، ديگه خودكشى كار آدم حسابى نيس . تو هنوز جوانى ..

شعرهاى خوب ميگى - آينده درخشانى دارى .. بايد به اميد

فرداى روشن زندگى كنى !

- اينها قصه اس .. زندگى پشيزى ارزش نداره ! من رشته

اين زندگى را بادس خودم قطع ميكنم .. زنده باد مرك !

مثل سك پشيمان شده بودم ، كه چرا بين اينهمه آدم من با

اين يكى راه افتادم ! نكنه يك كارى بكنه و كار دست ما

بده ! ساعت مرا نگاه كردم .. خيلى از نصف شب ميگذشت هرچه

لدداريش ميدادم جبرى تر ميشد و ميگفت :

- كهجائى مرك .. بيا مرا در آغوش بگير ..

عزیز نسین

نمیتوانستم و لاش کنم برم .. خوابم هم میآمد .. رسیدیم کنار دریای (دلمه باغچه) همچین که چشم «منیر» بامواج دریا افتاد، زدنش و گفت :

- مَرک درمیان امواج سرد چقدر لذت آره .
خیلی ناراحت شدم . کفرم در آمد ، فوراً یقه اش را چسبیدم
www.KetabFarsi.com
و گفتم :

- حرف حسایت چیه؟ میخوای خودتو بکشی؟ پس معطل چی هستی؟ یا الله زود باش خودت رو بنداز تو دریا ..
منیر خیلی تعجب کرد . مثل اینکه از من چنین انتظاری نداشت ، با چشمهای از حدقه درآمده بصورت من خیره شد ..
داد زدم :

- د .. یا اله .. چرا معطلی؟ خودتو بکش و جان مرا هم راحت کن .

دیدم از حرفهام جا خورده ، جراتم بیشتر شد . حالا من ولکن نبودم ، یقه اش را محکم چسبیدم و بطرف دریا «هل» دادم . راستی راستی هم باورش شده بود که میخوام بندازمش توی دریا .. به تقلا افتاد . و با تلاش زیادی یقه اش را از دستم درآورد ، دو تا پا داشت دو تا هم قرض کرد ، در رفت و جان منم راحت شد .
بطرف خونه ام راه افتادم .. توی راه همش در فکر اینکار ها بودم ، که بالاخره آخر و عاقبت ما چی میشه؟ توی شش و بش این خیالات شنیدم یکی از پشت صدام میکنه .. سرم رو برگرداندم .
دیدم داداش صلاح الدین .. مست .. مست .. بود ..

نمیدونم با این حال خراب منو چطور شناخته بود ..

رقم جلو واحوالپرسی کردم . پرسید :

- شنیدم میخواستید نشریه‌ی حزب شما را در بیارین!
من از تعجب شاخ در آوردم ! ما بهمدی رقفا قسم و آیه
داده بودیم که کارها را مخفی نگه دارن . هنوز چهار پنج ساعت
از جلسه‌ی ما نمیگذشت . این از کجا جریان را فهمیده !؟
خودم را به نفهمی زدم و جواب دادم :
- چه حزبی !

- بیخودی قیافه بگیر ، من از همه چیز خبر دارم .. حزب
جوانان «غمگین و خرفت» را درست کردین و نشریه‌ای هم بهمن اسم
میخواستید منتشر بکنید .
دیدم انکار فایده‌ای نداره ، بابا جریان را بهتر از من
میدوانه .

گفتم :

- آها ..! چیزو میگی ؟ .. جمعیت ما ؟ ! ولکن بابا
مسخره در آوردن ..

- نه .. چرا مسخره ؟ اتفاقاً بسیار انتخاب خوبی !
بعقیده من از این مناسب تر برای این بچه‌ها پیدا نمیشه آدمی
که يك فروش پول تو جیبش نیس .. کاروبار نداره ، ماء بماء
سیکار و مشروب به لبش نمیخوره ، معنی زن رو هم نجشیده ، مسلماً
باید از صبح تا عصر آه بکشه و ناله کنه ..

اصلاً لازمی هنرمند بودن زجر کشیدن و آه و ناله کردن ..
هنرمندان غرب هم همینطورن .. اگر در جوانی پول از آسان
براشون بیاره بالاخره ، از گرسنگی میمیرن . منتهی هنرمندهای

عزیز نسین

ما استقبال رفتن، هنوز قلم بدست نگرفته، شعر نگفته، اول اخلاق و عادت آنها را یاد میگیرن. همش دم از بی وفائی دنیا میزنن. از بیذوقی و قدر نشناسی اجتماع گله و شکایت میکنند ..
بالاخره من باید یک جوابی باو میدادم ... قیافه‌ی خشکی گرفتم و گفتم:

- شما اشتباه میکنین .. عامل اصلی این حالات دنیا نیس. حکمت که وضعش خوبه و هر روز کلی پول نوجیبی از پدرش میگیره، اوچی؟ او چرا آمده تو حزب؟

داداش صلاح الدین خندید:

- پسر جون ... حکمت بیک از همه‌ی شما ویلان تر و بد بخت تره،

او همش تو این فکره که زندگی فرداش چی میشه؟!

یکدفعه سر زبونم آمد که بگم:

« خودت چطور؟ .. خودت چه تأمینی برای فردات

داری؟ »

اما حرفم را خوردم . www.KetabFarsi.com

داداش صلاح الدین گفت:

- بعضی‌ها هم واقعاً (مرض) دارن، با اینکه همه چیزشون

فراهم ... با اینکه هیچی در زندگی کم ندارن، با اینحال «خرف»

میشن، و دائم از مَرک و میر و بدبختی حرف میزنن، میدونی علتش

چییه؟ اینا بیشتر شان «عقده‌ی حقارت» دارن سالها زحمت میکشن

کار میکنند. چه در شعر، چه در موسیقی و چه در نقاشی و مجسمه-

سازی، اما چون استعداد ندارن و نمیتونن بجائی برسن واسم و

رسمی در بیارن واقعاً مریضن و ما یوس میشن .

- خب ! من چی ؟ میدونی وضع مالی من خوبه ! هرچی
بخوام برام فراهمه ! از اون روزی هم که جزء هنرمندا شدم
همه جلوی پام قربانی میکنن .

داداش صلاح الدین بصدای بلند خندید :

- توهم حالا تازه نفسی .. چند وقت دیگه بهت میگم ..
اینوگفت و راهشو گرفت بره . دلم بشور افتاد .. این
حرفش خیلی معنی داشت .. آیا واقعاً درآینده منم بحال و روز اونا
میاقتادم ؟ یا شوخی کرد ! بازو شو گرفتم ، نگهش داشتم ، و
ازش پرسیدم :

- خب ... توچیکار می کنی ؟

- منم عده ای بنام حزب هفتم دور خودم جمع کردم ، و
می خواهم نشریه جدیدی راه بیندازم .
فریاد کردم :

- همیشه !

- چرا همیشه ؟

- برای اینکه جای حزب پنجم هنوز پر نشده ...
چطور می خواهی هفتم حزب را بسازی و سوارما بشی !
- پنجمی درکار نیست ..

- چطور همچو چیزی ممکنه . باید اول پنجم را تشکیل
بدی ، و الا حزب ها از هم بریده همیشه ..

- بعضی وقتها لازمه اینجور بشه .. اینو میکن پرش

- هر کاری يك قانونی داره .. من درآوردی که تیس

اینکه حزب همیشه حزب ما بهترین نمونه است و دیگر هیچکس نمیتونه رودس ما بلند بشه ! همدی ما قهرمان خرفتی هستیم و شعار ما اینه که همیشه غمگین باشیم و آه و ناله کنیم ، کی میتونه حزب از این بهتر و شعار از این مهمتر راه بیندازه !
داداش صلاح الدین خندید :

- معلوم میشه تو هنوز هیچی از حزب سرت نمیشه !
نمیدونی درد نیاچه احزاب های بزرگ باشعارهای مهم وجود داره ..
سرخورده و کسل پرسیدم :
- شعار حزب جدید شما چیه ؟
- ما حزب (عصبانی) ها هستیم !
- این از کجا درآمده ؟ ...

- اولش از آمریکا شروع شد و اسمش را گذاشتند جوان های عاصی ، بعد به اروپا آمد و از آنجا هم به انگلستان رفت ، و در حال حاضر شعبات این حزب در تمام دنیا پخش شده !
بقدری تحت تأثیر حرفهایش قرار گرفته بودم که یادم رفته بود . باهم رقیب هستیم . بی اختیار گفتم :
- خب ، حالا شما میخواهید شعبه ی اونو اینجا باز کنین !

- بعله ، شروع کردیم ...

پرسیدم :

- شما به چه چیزی عصبانی میشین ؟
- اولاً از صبح که آدم چشمش را باز میکنه تا آخر شب که

میخواه اینقدر علت و دلیل برای عصبانی شدن در کشور ما هست که حد و حساب نداره ، ثانیاً ما چون آدم‌های شکست خورده‌ای هستیم، و در اجتماع زیاد توی سرما زده‌اند، بطور خودکار عصبانی هستیم و احتیاج به علت و دلیل جدید نداریم !

پرسیدم :

- چرا توی سرما زده‌اند ؟

- اینو تو حالا نمی‌فهمی . . . وقتی خوب وارد اجتماع

شدی حالت همیشه ،

دیدم شعار اینا از اشعار ما بهتره، گفتم:

- اگر برام بیشتر توضیح بدی ، منم میام تو حزب شما . . .

خنده‌ی تلخی روی صورت داداش صلاح‌الدین ولوشد و

گفت :

- توضیح لازم نداره فقط يك کمی چشمهات رو واکن .

اطرافت رو ببین . . . گرانی اجناس . بیکاری ، خرج اهل و عیال .

رفتار مأمورین دولتی، و صدها چیز دیگه که گفتمی نیس اطراف ،

وجود داره ، که هر کدامش کافیه ۴۸ ساعت سروصدا تو به آسمان

برسونه !

حرفهائی که میزد نه معما بود و نه مسئله ریاضیات و

الکترونیک که آدم نتونه بفهمه . . . یکپارچه حقیقت بود، در حالیکه

سرم را تکان میدادم گفتم :

- بخدا من از حزب شما بیشتر از حزب خرفتی‌ها خوشم

آمد .

- پس دستتو بده بمن و مردانه قول بده که بیائی تو

شل شده بودم. اراده ام داشت از دست میرفت، و دستم بی اختیار
 بالا آمد، اما خودم را کنترل کردم و گفتم :
 - به رفقا قول دادم و این نا جوان مردی که به او نا نارو بزنم .
 حالا هم خیلی خوابم میاد .. بگذار برم استراحت کنم، فردا تصمیم
 قطعی ام را بهت اطلاع میدم .
 داداش صلاح الدین دستش را رو شانه ام گذاشت و گفت:
 - خودت میدانی اما فراموش نکن که وقتی نثریه مادری یاد
 شما جزء حزب قدیمی هستید ..

گفتم :

- ماهم حزب هشتم را تشکیل می دهیم ..
 - نمی تونید ..
 - چرا ؟

- برای اینکه هنوز در دنیا بالاتر از حزب «جوان های
 عاصی» حزب دیگری بوجود نیامده ...
 گفتم :

- تا فردا تصمیم میگیرم ..
 از داداش صلاح الدین جدا شدم . . و آفتاب داشت طلوع
 می کرد که بخانه رسیدم .

هنگامی که خبر افتتاح هشتمین حزب داداش صلاح الدین
 را به رفقا دادم همه شون ناراحت شدن.

موخوره

حکمت بیگ در حالیکه از غیظ دندان هاش بهم میخورد

www.KetabFarsi.com

گفت :

- در مملکت ما حزب عصبانی‌ها بدرد نمیخوره !

-- چرا ؟ ..

- هر کشوری، احزاب مخصوصی برای خودش داره! حزب عصبانی‌ها برای کشوری خوبه که در آنجا آزادی مطلق وجود داشته باشه، در روزنامه‌های اروپا و آمریکا میخوانیم، احزاب عصبانی بهر رستوران و کازینوئی که میرن، اونجا را بهم میزنن درو پنجره و شیشه‌ها را میشکنن و صندلی‌ها را خرد میکنند .. آیا در مملکت ما همچو چیزی ممکنه؟! .. پدر آدم را در میارن .. چوب تو آستین آدم میکنند، اینجا حتی تسمه از گرده لات‌ها و گردن کلفت‌های قدیمی هم کشیدن .. همشونو بردن توی دستگاہها مشغول کار کردن، نه بابا جون، در چنین جائی حزب عصبانی‌ها بدرد نمیخوره، و یخش نمیگیره ..

این حرفها برای اروپا و آمریکا خوبه، برای مملکت ما هیچ حزبی بهتر از «خرفتی» هانیس . هر چقدر دلت میخواد خرفت بشو کسی کاری باهت نداره ! هیچکس نمپرسه « چرا خرفت شدی؟ » بعله، خود تو بزنی به خرفتی و بسرو دنبال کیفیت! .. اسم کیف کردن که آمد فیل «حکمت بی» یاد هندوستان کرد، و دستهای بلرزه افتاد، مثل آدمی که سرمازده شده گفت :

- بچه‌ها من دارم خرفت میشم .. پاشید بریم تو «غار» !!

... توی «غار» هم بچه‌ها همه‌اش از بدی و خطر حزب عصبانی‌ها صحبت میکردن .. و اینقدر از مضرات اینکار حرف زدند که تن من

بلرزه افتاد ..

با این حال دوسه روز بعد متوجه شدم تمام رفقای ماتوی حزب داداش صلاح الدین جمع شده اند .. منم که حاضر نبودم بهیچ قیمتی از رفقا عقب بمانم فوراً داخل حزب آنها رفتم .. ونشریه خودمان را که قرار بود منتشر شود نیمه کاره گذاشتم .

www.KetabFarsi.com***

کار این حزب هم نگرفت ! گرچه سه شماره نشریه چاپ کردیم ، ولی هیچکدام بیش از چهل پنجاه شماره فروش نرفت . رفقا متفرق شدند .. هر کس که پارتی داشت توی یکی از اداره ها دستشو بند کرد ..

توی او نافع قط من و «اوزگو» سرگردان و حیران ماندیم .. نه راه پس رفتن داشتیم ، نه میتونستیم پیش بریم ..

بعد از اینهمه اسم و رسم و عنوان چطور میتونستم بر -
گردم به دکان نانوائی و دوباره برای پدرم قسط جمع کنم ؟
نه ! اینکار هرگز عملی نبود .. من حالا يك شاعر برجسته و پر احساس نوپرداز بودم !! و میبایست با هر زحمتی است کارم را دنبال کنم . ! روزنامه و مجله نویسی برای من ، اینقدر ضرورت داشت درست مثل آب برای ماهی ؟ ..

با اوزگو مدتی اینور و اونور زدیم .. تا توی یکی از نشریه ها کاری پیدا کنیم . هر روز در حالیکه چند نسخه از نشریه های خودمان را زیر بغل داشتیم ، از پله های روزنامه ها بالا و پایین می رفتیم ..

... بالاخره سردبیر با تجربه‌ی روزنامه «پ» استعداد ما را تشخیص داد، و موافقت کرد مدت‌ی «استاژ» کار کنیم، تا پس از نشون دادن میزان لیاقت و کاردانی مان ما را رسماً استخدام کند .

آن روزها بقدری وضع من خراب بود که اگر هر کاری با هر شرایطی بهم پیشنهاد می‌کردند، قبول میکردم .. اوزگوهم بدتر از من بود، فوری پیشنهاد سردبیر را قبول کردیم .

سردبیر با تجربه هم که دست ما را خونده بود مثل خراز ما کار می‌کشید . يك دقیقه نمی‌گذاشت خستگی بگیریم . حتی کار مستخدم ها را هم بما میداد . صبح . ظهر . شب . حتی تا نزدیکی های صبح سك دو میزدیم .

فردا صبح بازم باید اول وقت سرکارمان حاضر باشیم . دل ما خودش بود که با این خوش خدمتی ها بزودی جزء کادر رسمی نشریه درمیآئیم، و کارمان سروسامانی پیدا می‌کند .

اما دوران استاژ از یکماه و نیم و دو ماه هم گذشت و خبری از استخدام ما نشد ..

ما مثل اسبهای «عصاری» سرمون رو انداخته بودیم پائین و بدون خستگی کار میکردیم ..

یکروز مطلبی شنیدیم که بکلی دست و دلمان از این کار هم سرد شد .. دیدیم باید فاتحه اینکار را هم بخونیم .

موضوع از این قرار بود معماری که ساختمان این روزنامه را ساخته بود و بعد از دو سال هنوز بدنبال مطالباتش میآمد، یکروز توی دفتر روزنامه سروصداش بلند شد و بعد از سی هزار بدو پیراه که بمدير داد گفت :

- بابا اگر کارت نگرفته شغلت را عوض کن .. روزنامه نگاری نشد، يك کار ديگه .. مگه کار قحطه که آمدی خودت و یکمده ديگه را سرگردان کردی؟ .. من که روز اول بهت گفتم روزنامه نویسی کار نیس .. حالا هم دیر نشده، تا زوده ريسمان را از زیر بار بکش .. من يك ساختمانی برات ساختم که بدرد همه کاری میخوره .. تو باید بمن ایوالله بگی .. من روز اول فکر همه چیز را کردم .. ساختمان را طوری ساختم که همه چیز داره اگر روزی دولت روزنامهات را تعطیل کرد . چاپخانهات باز باشه . اگر در چاپخانهات را بست ، روزنامهات باز باشه .. اگر اصلاکارت را تعطیل کرد يك هتل راه بندازی . اگر اونم نشد، بتونی اتاق ها را کرایه بدی . در معماری دنیا يك همچه ساختمانی نیست . که برای همه کاری بدرد بخوره !

صدای مدیر هم آهسته بگوش میرسد که ازش خواهش میکرد تا شروع انتخابات بوش ملت بده ! قسم و آیه میخورد که موقع انتخابات تمام حساب و کتابش را میپردازد !

مطلب دومی که باعث یأس و ناامیدی ما شد، این بود که از گوشه و کنار می شنیدیم سردبیر با تجربه هر دوسه ماه یکبار چند نفر را بنام (استاژ) بکار میگیره، بعد از اینکه صبر آنها تمام شد و اعتراض کردند جوابشان میکنه ..

خوشمزه تر از همه این بود که سردبیر با تجربه، توی هر شماره اعلان میکرد که بعده ای مترجم فرانسه و انگلیسی و آلمانی احتیاج داره ..

هر روز ده پانزده نفر مترجم مراجعه می کردند، سردبیر

با تجربه چندتا رومان خارجی جلودستش بود، بهر کدام يك فصل از این کتابها را میداد میگفت :

– اینو ترجمه کنین به بینم کارتون چگونه ؟

بهمین بهانه هرماه یکی دو تا رمان را میداد مترجم های بیچاره مجانی ترجمه میکردن و معلومه که آقای سردبیر با تجربه کار هیچکدام را نمی پسندید ..

اینارو که دیدم پیش خودم گفتم «یا زنگی زنگ یا رومی روم» باید کارم را هرچه زودتر یکطرفی کنم . رفتم پیش سردبیر و گفتم :

– دوماه بیشتره که من دارم «استاژ» کار می کنم .. دیگه بیشتر از این نمیتونم بی پول کار کنم . يك تکلیفی برای من معلوم کنین ..

سردبیر با تجربه لبخند گرمی زد سرشو تکان داد :
– راس میگی هیچکس بی پول کار نمی کنه .. اینهمه کار کردی حالا که موقع استفادس، پشت پایه بخت خودت نزن، يك کمی هم دندان روجیگر بگذار .

پرسیدم :

– چقدر دندان روجیگر بگذارم ؟

بازم خندید :

– سکی که روزی نداره باید اونقدر صبر کنه تا عید

قربان برسه ! تا آنوقت شکمی از عزا ذریاره !

منظورش رادرست نفهمیدم و پرسیدم :

– من تاکی باید صبرکنم ؟

- سه چهار ماه دیگه انتخابات شروع میشه... و تمام

زحمات تو جبران میشه !

پرسیدم :

- موقع انتخابات مرا جزء کادر رسمی نشریه میکنید...؟

سردبیر با تجربه خنده‌ی مسخره آمیزی کرد:

- پف .. استخدام ، مستخدام ، مطرح نیس ، اگر زرنک

باشی و بتونی فرش را بخوابش جارو بزنی ، توی انتخابات

میتونی آینده‌ات را تأمین کنی ، هر کار و کسبی ، دریک موقع

سال رونق پیدا می‌کنه ، ناهار بازار روزنامه چی ها هم موقع

انتخابات !

حرف از این مسخره‌تر نبود . دو ماهه دارم مجانی کار

میکم . سردبیر میگفت سه چهار ماه دیگه هم همینجوری جون

بکن . بقول معروف «بزرگ نهیر بهار میاد» - کمبوزه و خیار

میاد .. در حالیکه خیلی عصبانی بودم کمی هم بلندتر از حد

معمول جواب دادم :

- بنده که دیگه اهل مجانی کار کردن نیستم .

- سردبیر همانطور آرام و شمرده گفت :

- احمق نشو .. بعد از اینهمه زحمت صلاح نیس ول کنی بری

پی کارت .. بازم اختیار با خودته .

- اینمدت از کجا بیارم بخورم ؟

- هیچکس که از گرسنگی نمرده .. يك لقمه نون هم برای

توقط نیس ، ولی فکر شو بکن که اگر در انتخابات يك شغل رسمی

داشته باشی چقدر ارزش داره ؟

از حرفهای سردبیر کمی نرم شدم .. پرسیدم:
- اگر صبر کنم قول میدین موقع انتخابات تلافی

کنین ؟

- بعله .. البته بسته به لیاقت و کاردانی خود شماس ..
کمکی که ما میکنیم اینه که شمارا برای تهیه خبر بیکی از
شهرستانها معرفی میکنیم .. دیگه بقیه اش با خودتیه . باید
به بینی کدامیک از کاندیداها بیشتر زمینه داره و صد درصد برنده
میشه ، مثل کنه بهش بچسبی ! و ولش نکنی هر جا میره
باهش بری .. توی دهات .. توی شهر .. انجمنها . حزبها ،
یکدقیقه هم نباید ازش غافل بشی .

وقتی او توی انتخابات برنده بشه ، ستاره‌ی شانس تو هم بلند
میشه .. توی قصه‌ها نشنیدی میکن :

د - درویشی چندتا از موهاشو داد به پسره و گفت هر
وقت گیر افتادی یکی از اینارو آتش بزن من بدادت میرسم .
تو هم همینطور هر وقت کارت جائی گیر بکنه فوری میری
پهلوش و دردت را دوا میکنه ، البته بشرط اینکه راهشو
بلد باشی .

پرسیدم :

- دیگه راهش کدامه ؟

- ها .. اولاً ، نباید مثل سایر مراجعین آقای وکیل ، پشت
در اتاق بمانی ، اگر صد نفر هم نوبت گرفته باشن ، باید در نزده
و بدون اجازه ، یگراست بری توی اتاقش و از همان جلودر ، با صدای
بلند داد بکشی :

- او .. دوست عزیز چطوری ؟

و بعد بدون اینکه بهش فرصت بدی حرفی بزنی ، و یا اعتراضی بکنی به سرعت بری بطرفش و صورتش را شلپ . شلپ . ماچ مالی کنی .. این قدر ببوسی که اونم مجبور بشه تورو ببوسه !

البته آقای وکیل ، جدید از این شوخی ها خوشش نیاد ..

خب نیاد ! .. بجهنم که دلخور میشه !

مخصوصاً اگر تو انا قش اشخاص دیگری هم باشی ، آقای وکیل جدید دوست داره خودشو بگیره ، ولی تو نباید بهش میدان بدی ..

فوری بنشین روی صندلی پهلوش و دوتا وشکون نرم از لپش بگیر .. با این عمل حضار غرق حیرت میشن و پیش خودشان حساب میکنند که شما چقدر باهم دوست صمیمی هستین . بعد (لم) میدی روی صندلی و با لحن دوستانه میپرسی :

- خب .. چه خبرها . !

البته بیشتر اونا نمیخوان به روزنامه چی ها میدان بدن . این بسته به زرنگی و کاردانی تست ، که چطور دس پیش بگیرن ! حتی بعضی وقتها لازمه یک پس گردنی آهسته هم باو بزنی و هر طوری هست بهش بفهمانی که اگر تو نبودی او وکیل نمیشد . بعد از اینکه حس کردی موقعیت مناسبه ، باید صحبت اصلی ات را شروع کنی :

« یک آشنائی دارم رئیس کارگزینی بیچاره اش کرده دارن حقش را میخورن . هر کاری میکنم بهش ترفیع نمیدن . اسم

و آدرسش بهتون میدم ، خواهش می‌کنم يك كاری برایش بکن ،
 آدرس را میدی به آقای وکیل و بعد شروع میکنی بفحش
 دادن و بدگویی کردن عقب مخالفین او ، مسلماً هر کس باشه از این
 حرفها خوشش میاد و هر چقدر هم احمو باشه لبش بخنده
 باز میشه ..

خنده اش را که دیدی ، دیگه غصه نخور خواهش دوم را
 شروع کن :

« یکی از رفقای من دیپلم هم‌داره ، بیکاره ، باید هر طور شده
 دستش رو یکجا بند کنی ،

بازم يك کمی از خوبی‌ها و جوانمردی‌های او تعریف
 میکنی ، بعد خواهش سوم را پیش بکش :

« یکی از خویشان من میخواهه بمرکز منتقل بشه ، حالا
 که حرف تروگوش میدن کمکش کن . »

باید مواظب باشی تا اخمش میخواهه توهم بره ، يك شوخی
 باشه بکنی . مثلاً گاهی لازم میشه که يك قلقلکی هم بهش بدی
 ترس . نماینده‌ها هر قدر هم پشتشون محکم باشه مجبورن
 باروزنامه چی‌ها راه بیان و کارهاشونو ندیده بگیرن !

مواظب باش کارت هم که تمام شد نباید ، از اتاقت بیرون
 بیایی ، باید تا آخر وقت سفت و محکم سر جات بنشینی ! ظهر هم
 برای ناهار می‌مانش بشی و مخصوصاً کاری کنی که برای صرف
 ناهار ترا بیکمی از رستورانها بیره ، در آنجاها همینقدر که دو
 سه نفر آشنا ، تر با او ببینن و بفهمن چقدر با هم صمیمی هستید ،
 کلی برات استفاده داره . و اگر یکروز کارت باونا بیفته ، فوراً

توی رستوران هم نباید دست از شوخی کردن با آقای وکیل برداری .. هر قدر میتونی صدای بلند بخند و با او شوخی کن، شوخی کردن تو با آقای وکیل اعتبارت را بالامیبره ..

سردبیر با تجربه از بسکه صحبت کرد اطراف دهانش کف جمع شده بود با این حال هنوز داشت صحبت میکرد :

- اینارو که من بتو میگم ، دردناشکده روزنامه نگاری هم بهت یاد نمیدن ..

روزنامه چی بودن یعنی همین فوت و فن ها ! من تمام اسرار صنفی را برای تو فاش کردم ، چون میدونم بچه‌ی با استعدادی هستی، والا به دیگران يك کلمه هم از این حرفها نمی‌زنم .

پرسیدم ؟

- خب اگر آقای وکیل از من قلدرتر بود، و در همان قدم اول جلویم را گرفت چی ؟

- هوم .. هر کاری راهی داره ..

اونوقت تمام کارها با چند خط نوشتن روبراه میشه .. قلم رو بدست میگیری و مینویسی :

« بعضی‌ها گذشته خود را چقدر زود فراموش میکنند ! یاد اون روزها بخیر که با هم توی يك اتاق و روی يك زیلو می‌خواهیدیم، حالا جناب آقا حتی زورش می‌آد جواب سلام رفقارا بده .. »

سردبیر با تجربه باز هم مدتی از این حرفها زد و در

آخر گفت :

- خب ! چطوره ؟ با این ترتیب حاضری کار کنی ؟
- حاضرم !.

موضوع دیگری که وادارم میکرد حرفهای سردبیر را قبول کنم، و باز هم مدتی بدون حقوق بکارم ادامه بدم ، این بود که نمیخواستم دوباره پیش رفقای شاعرم برگردم و بازم ادای شاعر-هارو دریبارم ..

تمام اونیهائی که اینجا کار میکردن همه سابقا شاعر بودن، بعضی هاشون حتی کتاب هم نوشته بودن ! اما از آن روزی که روزنامه چی شدن ، دیگر شعر و شاعری را گذاشتن کنار !
... يك منشی پیر داشتیم که از مخالفین سرسخت شعرا بود، همیشه میگفت :

- چهل سال من شاعر بودم .. هیچی که نفهمیدم بجهنم نزدیک بود خواندن و نوشتن را هم فراموش کنم .
الان چهارده ساله روزنامه چی هستم .. لا اقل ماهی دو کلمه بمعلوماتم اضافه شده !

از این طرز فکرش خیلی ناراحت شدم و گفتم :

- بایا شعر گفتن و شعر شناختن خودش يك رشته از ادبیات و فرهنگه ، چطور تو سوادت را هم فراموش کردی ؟

- ازدور اینطوره، وقتی کسی دست و بالش بندمیشه میفهمه چه خبره ! .. آقای سردبیر هم قبلا هنرمند بوده ، توی تئاتر کار میکرده، سالها مدیر تئاتر بود و مطالب هنری مینوشت . بعد ها خبرنگار پلیسی شد و چون استعدادش خوب بود ، یواش یواش جاشو توروزنامه وا کرد و سردبیر شد ، حالا کار تئاتر را که کنار

گذاشته هیچ، حتی از شنیدن اسم تا تر هم دلش بهم میخوره !
این حرفها و نصیحت‌های سردییر با تجربه، باعث شد که من
تصمیم خودم را بگیرم و مثل سابق با جدیت و بدون داشتن انتظار
حقوق، کار روزنامه نویسی را دنبال کنم .

دو سه هفته دیگه گذشت . یکروز اجتماع بزرگی در
اداره روزنامه درست شد . صاحب امتیاز ، مدیر مسئول ، سر
دبیر، نویسندگان ، خبرنگارها ، عکاس ها ، حتی فکاهی نویس ها و
مسئول صفحه بندی هم تو اتاق مدیر روزنامه جمع شدن .

توی اتاق دیگه جای نشستن نبود، من واوژگو که از
خبرنگارهای تازه کار بودیم سر پا موندیم !

ما مثل دختران خدمتکاری که جلو میهمان ها سر پا و ا-
می ایستن و دستشون رو بغلشون میگذارن، جلوی در، دست بیغل ایستاده
بودیم . هنوز نمیدونستیم موضوع چیه ولی حدس میزدیم خبرهای
مهمی هست !

بعد از چند دقیقه فهمیدیم این جلسه بمناسبت فرا
رسیدن انتخابات درست شده و میخوان وظایف هر کسی را معلوم
کنن ..

روی دیوار يك نقشه بزرگ ترکیه بود ، صاحب امتیاز
از همانجا که نشسته بود با خط کش بلندی يك خط دور تا دور نقشه
کشید و گفت :

- رفقا اینو میکن سطح وطن ما .. یکی از وظایف ما
اینست که در تمام قسمت های این سرزمین مقدس نظارت کامل بکنیم،
و مراقب باشیم در کار انتخابات که آینده کشور ما به آن بستگی

داره، خدای نکرده خدشه و تقاب و تزویری راه پیدا نکند .
 این عمل گذشته از اینکه حرفه‌ی شما سبک وظیفه ملی و
 میهنی است و هر کدام از شما باید در راه این وظیفه خطیر ملی
 با جان و دل تا آخرین قطره خونتان فداکاری کنید .
 صداهای کوتاه و بلندی از اطراف بلند شد و هر کس با
 گفتن جمله‌ای فرمایشات صاحب امتیاز را تصدیق کردند :

- صحیح است ،

- همین‌طور که میفرمائین .

- کوشش میکنیم .

- مطمئن باشید ..

- قول میدیم ..

صاحب امتیاز لبخند رضایت بخشی زد، و سرشوتکان داد:

- میدونستم که همه‌ی شما با من هم آینده هستید ، حالا

خوب گوش کنید، وظیفه هر کدام از شما رو تعیین میکنم ، و امیدوارم

همه با سر بلندی و افتخار وظیفه‌ی خودتان را بخوبی انجام بدید .

مواظب باشید که ادامه نشریه ما بستگی به لیاقت و کاردانی شما

داره ، و شما هستید که باید طوری نقش خودتان را بازی کنید، که

آینده نشریه ما تأمین بشه و در نتیجه آینده خودتان هم تأمین

بشه .

باز هم صداهای درهم و برهمی بلند شد:

- البته .

- بدون شك موفق میشیم .

- مطمئن باشین

مدیر داخلی دنباله صحبت‌های صاحب امتیازا گفت :
- همانطور که متوجه شدین، مادر انتخابات فعالیت شدیدی
خواهیم کرد، و برای اینکه در تمام قسمت‌ها دستمان قوی باشه و
نماینده داشته باشیم، تصمیم گرفته‌ایم هر کدام از شماها رو یکی از
شهرستان‌ها بفرستیم .

یکی از خبرنگاران قدیمی پرسید :

- نشریه ، کاندیدای بخصوصی داره یا نه ؟
مدیر داخلی یکه‌ای خورد و با عصبانیت سرش را حرکت
داد :

- نه ، جونم ... نه ، قربون .. حتی خود آقای مدیر روزنامه
هم با اینکه از طرف هر چهار حزب بهش پیشنهاد شد قبول نکردند،
شما باید مواظب کاندیدا های رسمی احزاب باشین و هر کدام
وضعشون خوبه اونو گزارش بدین .

یکی از خبرنگاران قدیمی گفت :

- استانبول را بمن بدین .

- بگیر مال تو .

یکی دیگه گفت :

- از میر هم مال من

- اونم مال تو ..

وقتی همه جا را تقسیم کردن اون آخرها دو تا حوزه‌ی کوچك هم
موند، بود که دادند بمن و اوزگو ،

قسمت بندی که تمام شد صاحب امتیاز گفت :

- رفقا زودتر حرکت کنید و برید به قسمت‌های خودتان ..

موخوره

باید سعی کنید خبرها تو نوقبل از روزنامه‌های دیگه بفرستین .
اوزگو با آرنجش به پهلوی من زد و آهسته پرسید:
- روزنامه‌های دیگه هم از اینکارها میکنن ؟
گفتم :

- لابد دیگه

www.KetabFarsi.com

مدیر داخلی گفت:

- بچه‌ها امید ما اول بخدا .. بعدشم به شماها س . فقط ازتون
خواهش میکنم مطالب را بیغرض بفرستین . ما يك روزنامه‌ی
بیطرف هستیم ، هرکی واقعا زمینه داره طرف اونومی گیریم .
ما طرفدار آزادی هستیم ..

همه‌ی بچه‌ها یکدفعه دادکشیدند «زنده باد آزادی»

مدیر دستهاشو بالای سرش تکان داد و گفت :

- حرفی دیگه ندارم . دست حق بهمراحتان . فقط اینو
فراموش نکنید که مقصود ما تقویت دموکراسی ، پیشرفت وطن ،
و تأمین آتیه است!

صاحب امتیاز رفت تو اتاقش .. خرج سفر نویسنده‌های
مشهور و قدیمی را که توی پاکت گذاشته بودند آوردند تو اتاق و
با احترام گذاشتن جلوشان .

بقیه هم رفتن جلو صندوق و پشت سرهم بصف ایستادن ، من
ته‌صف بودم .. بیعضی‌ها پنجهزار لیره .. بیعضی سه‌هزار لیره
میدادن .. هرچی طول‌صف کوتاه‌تر میشد کلک پولها هم کنده
میشد !!!

بالاخره نوبت بمن رسید . صندوقدار پرسید :

من اسم حوزه‌ای که قرار بود برم گفتم، صندوقدار مثل آدمی که حیوان عجیب‌الخلقه‌ای دبدبه دوسه دقیقه چشمه‌اش را از پشت عینکش بصورت من دوخت و بعد سرشوتکان داد :

- آدم تو این روزنامه چیزهائی می‌بینه که شاخ درمیاره . من سی و هشت ساله تو مطبوعات کار می‌کنم، هنوز نشنیدم مخبری که فقط پنج شیش ماهه استازکار میکنه اسم حقوق بیاره ! یا الله ! از حرفهای صندوقدار مثل آهکی که روش آب بریزن وارفتم اما بزحمت خودم را نگه داشتم و گفتم ،
- چی چی یا الله ؟ !!

- برو پیش همون کسی که بهت مأموریت داده، پولت راهم ازاون بگیر!

منکه بامدیر، بالا بالاها آشنائی نداشتم .. رفتم پیش سردیر با تجربه و جریان را گفتم ، اونم مثل کسی که ازهیچ جا خبر نداره پرسید :

- چه پولی ؟

تا آمدم بگم : « بابت خرج سفر » سردیر با صدای محکمتری ادامه داد :

- مگه نگفتم اسم پول نیار .. باین زودی حرفهای مرا فراموش کردی ؟

- خرج راه میخوام نه حقوق !
- شما هنوز مخبر حساب نمیشی، که بهت خرج راه بدن !
من برای خاطر خودت می‌گم .

موخوره

- پس چیکار کنم اگر خودم داشتم بازم نمیگفتم .. اما
www.KetabFarsi.com
ندارم والله .

سردبیر با تجربه یادداشتی نوشت و گفت :

- بپریش مدیر داخلی ،

مدیر داخلی هم يك چیزی روش نوشت و گفت:

- بده رئیس حسابداری .

حسابدار صندلی بغل میزشو نشون داد و گفت : بنشین ..

بعد از اینکه نشستم سرشو آورد جلو و خیلی شمرده ادامه

داد :

- از اینجا تا ایستگاه راه آهن پیاده میری ، اونجا هم قطار

درجه سه سوار میشی ، البته برای حفظ شخصیت خودت نباید بکسی بگی

روزنامه چی هستی کسرشان روزنامه نگاره که در قطار درجه سه بنشینه ..

ولی خب چه میشه کرد . باید لیاقت و کاردانی خودت را نشون بدی ..

با حرکت سر حرفش را تصدیق کردم :

- البته .. سعی میکنم .

حسابدار با دستهای گوشت آلود و سنگینش چندضربه روی

شانه هام زد :

- احسنت . پسر جون .. درآینده خبر نگار خوبی میشی .

کاغذ ور دار بنویس تا به بینم چقدر میشه ..

آماده نوشتن شدم :

- بفرمائین .

- پول بلیط درجه ۳ تا مقصدت میشه ده لیره .. بنویس .

- نوشتم .

— دولیره هم برای پول تا کسی رفت و آمدت ..

— بعله . www.KetabFarsi.com

— دولیره هم برای پول تا کسی رفت و آمدت .. شش لیره هم

مخارج متفرقه ۱ بیا اینم ۱۵ لیره .

مثل کسی که يك تیکه آهن سرخ کرده تو دستش بگذارن

بی اختیار دستم را پس کشیدم :

— پس پول غذا و میهمانخانه چی میشه ؟

اونجا باید خودت روی یکی بچسبانی و یکی ازکاندیدها را

و ادا رکنی میهمانت کنه !

— خرج برگشت چی؟

— پول برگشت حساب نمیشه . ممکنه تو توننی خبرهای

جالب بفرستی ، وسط کار ارباب اخراجت کنه !

در آنصورت بمانم بوط نیست خودت میدونی . اگر از کار

برکنار نشدی تلگراف کن وسیله پست ، خرج برگشت را برات

میفرستیم .

— برای تلگراف کردن خبرها و تلفن و عکس چی ؟

— اونارا هم یکجوری راه بنداز وقتی برگشتی بهت میدیم .

میخواستم این ۱۵ لیره را هم بگیرم ولی چون توی جیبم

فقط ۶۰ قروش پول بود مجبور شدم اونو بگیرم .

یکراست رفتم پیش مادرم ، گفتم :

— مادر جان درآینده روزنامه نویس مشهوری میشم ، و خلاصه

اینقدر «قصه مرغ پلو» برایش گفتم تا گولش زدم ، سرش کلاه گذاشتم و

صد لیره ازش گرفتم . فقط دربارہ يك چیزی خیلی دلواپس بودم ،

خبرنگار های قدیمی که کارت رسمی هم دارن و ترن و هواپیما هم

موخوره

پول کمتری از شون میگیرن، نفری چهار پنج هزار لیره گرفتن، اما
یعن بیچاره فقط ۱۵ لیره دادن!

این معمارا هم یکی از مخبرها که از من قدیمی تر بود، برام
حل کرد و گفت :

– روزنامه چیها هر قدر پیر تر میشن، بیشتر پول میگیرن!
علتش اینه که در جوانی خیلی فعالیت میکنن، تمام قدرت و نیروشان
را مجانی و بدون حقوق تلف میکنن، بهمین جهت در پیری بر اشون
تلافی در میان !
www.KetabFarsi.com

از این رسم و سنت ! خیلی خوشحال شدم ، پیش خودم گفتم:
«اگر حالا استفاده نداره دوران پیری خوب میشه !»

با این فکر آماده حرکت بطرف حوزه مأموریتم شدم .
از خیلی پیش، وقتی عکس اشخاصی را که عازم مسافرت هستند،
روی پله کان هواپیما ، یا پلهی قطار ایستاده اند، توی روزنامه ها
میدیدم، بقدری تحت تأثیر قرار می گرفتم، که حساب نداشت، آرزو
میکردم یکروز منم بیک مسافرت رسمی برم و عکسم را که روی
پله کان هواپیما ایستاده ام در نشریات چاپ کنن ..

قرار شد همه ی خبر نگارها عکسشان را در حالیکه روی
پلهی هواپیما ایستاده اند برای چاپ در روزنامه بدهند .. تا
روزنامه اعلان کند :

« باتحمل مخارج سرسام آوری خبر نگاران را وسیله
هواپیما به حوزه های مأموریتشان فرستاده . »
خبر نگارهای قدیمی همه شان از این جور عکسها زیاد

داشتن . بیشترشون کلیشه عکسهاشون هم حاضر بود . سردبیر با تجربه بمن گفت :

- برای گرفتن يك عكس لازم نیست، تو تا فرودگاه بری .
يك عكس عادی بپار چاپ کنیم .

اما من راضی نمیشدم يك عكس عادی ازم چاپ بشه .. فکر کردم حالا که پله‌کان هواپیما نیست اونو مصنوعی درست کنم .. رفتم منازه پیاز فروشی (فتحی) يك نردبان دو طرفه داشت آوردم گذاشتم وسط پیاده‌رو ! اما دیدم جور در نمیاد ، منظره اطرافش خرابه و دیوارها معلوم میشه که تو خیابان بوده .. باید يك عکسی بگیرم که هر کس تو روزنامه می‌بینه خیال بکنه از در هواپیما خارج میشم .

اما کاش قلم‌پام شکسته بود و اینکار را نمی‌کردم .. چنان اقتضای بسر خودم در آوردم که هنوز هم که‌هنوزه، هر وقت یاد این شاهکارم می‌افتم، پیشانیم از خجالت عرق‌میکنه .

پشت منازه فتحی پیازچی يك کوچی تنک بود که، پنجره خونه‌ها به اونجا باز میشد .. نردبان دو طرفی را توی اون کوچی بردم و طوری گذاشتم که جلوی یکی از پنجره‌ها قرار بگیره .

رفتم بالای نردبان يك چمدان كوچك بدست، گرفتم كيف دوربین عكاسی را به شانهم آویزان کردم . مثل يك ستاره يك قهرمان ملی و یا يك نماینده‌ای که صد در صد به انتخاب شدنش اطمینان‌داره لبخندی روی صورت‌م ولو کردم ، دست راست‌م را برای

مشایعین و دوستانم بالای سر بردم و تکان دادم !
عکس کاغذی تاریک شده بود و بدتر از همه اینکه دیوارهای

اطراف ونیمی از سرو صورت بچه‌هایی که نردبان را محکم نگه داشته بودند در عکس معلوم بود .

سر دبیر با تجربه عکس را خیلی پسندید ، فقط از لبخندم ایراد گرفت و گفت :

– اگر دهننت را بطرف چپ زیاد باز نمی‌کردی بهتر بود !
من برعکس از خنده‌ام خیلی خوشم می‌آمد و از تاریکی عکس منظره دیوارها و صورت بچه‌ها ایراد داشتم .
سر دبیر ناراحت شد :

– کاری را که نمیدونی مداخله نکن ! تازه دیروز آمدی
توی روزنامه‌داری از من ایراد می‌گیری !

مگه این عکسهایی که تو روزنامه چاپ میشه نمی‌بینی ایك
چیز تاریکی باشه کافیہ .. با این مرکبهای کثیف و خراب و با این
کاغذهای آب‌دیده و ماشین‌های کهنه، عکس هر قدر هم خوب باشه
چیزی معلوم نمیشه ..

من که نمی‌خواستم زیر حرف سردبیر بمونم گفتم :

– شما که می‌گید عکس وقتی چاپ بشه چیزی معلوم نیست، پس
لبخند من که بنظر شما بده از کجا معلوم میشه !

– آخه کارها برعکسه .. اونجائی را که میخواهی معلوم
بشه تاریك میشه ، جائی را که نمی‌خواهی معلوم باشه، روشن و خوب
می‌افته ..

چاره‌ای جز قبول حرف سردبیر با تجربه نداشتم . هر چه

بود اون روز در تاریخ زندگی من صفحه درخشانی بحساب می‌آمد. همینقدر که عکس در مطبوعات چاپ می‌شود وزیر آن می‌نویسند: «خبر نگار ما، برای نظارت در امر انتخابات عازم فلان جاس.» برای من خیلی مهم است.

و مسلماً بزودی که می‌خواهم با نامزد ازدواج کنم، دوستانم بنام يك همکار مطبوعاتی در روزنامه‌ها و مجلات بمن تبریک خواهند گفت،

از این پس می‌توانستم کارت ویزیت هم بنام «روزنامه نگار» چاپ کنم و در هر اداره یا موسسه‌ای خودم را جا بزنم .. غافل از این بودم که تمام مصیبت‌ها و بدبختی‌هایی که بعدها ب سرم خواهد آمد همه‌اش در اثر همین اسم روزنامه نگاری است .. برای فردای آن روز با نامردم قرار گذاشتم که توی پارک گلخانه یکدیگر را ببینیم .. جریان چاپ عکس را نگفتم فقط باو مژده دادم که فردا خبر بسیار مهمی را برایش افشاء خواهم کرد!! می‌خواستم یکدفعه و بدون اطلاع قبلی روزنامه را نشان بدهم و بگویم:

«بین عزیزم چه نامزد خوبی داری!» میدانستم که نامزدم بادیدن عکس من در روزنامه ذوق زده خواهد شد و فریادی از گلویش خارج خواهد گردید ..

این موفقیت مقام و ارزش مرا در نظر او بیش از پیش بالا خواهد برد و پایه زندگی سعادت مندی برای من پی‌ریزی خواهد نمود .

فردا صبح زود از خانه بیرون آمدم، اولین کارم خرید یک روزنامه بود.

از دیدن عکس خودم که در صفحه‌ی اول چاپ شده بود دچار چنان هیجانی شدم که چشم سیاهی رفت نمیتوانستم خوب ببینم. حتی نتوانستم مطالب زیرعکس را بخوانم، بسرعت بطرف (پارک گلخانه) رفتم... نامزدم روی یکی از نیمکتها نشسته، منتظر من بود، بدون سلام و احوالپرسی روزنامه را بطرفش دراز کردم:

- ببین چه شوهر حسابی و خوبی داری!

نامزدم نگاهی به عکس روزنامه انداخت و یک نگاهی هم بسر تاپای من کرد و بعد بالحنی که ریشخند از آن می بارید گفت:

- مگر پلیسها ترا گرفته اند؟

من از سؤال او خیلی تعجب کردم، روزنامه‌ها را از دستش گرفتم وقتی بادقت نگاه کردم چیزی نمانده بود از تعجب شاخ دریاورم. درعکس نردبان نشانی کاملا پیدا بود حتی، میخ‌های آن هم افتاده بود. کسی که روی پله ایستاده بود خود من بودم، اما هیچ شباهتی بمن نداشت. چطور بگویم مثل سایه‌ی مرده‌ای که از قبر بیرون آمده باشه. دهانش باز مانده بود، بجای اینکه خنده نشان دهد مثل این بود که وحشت کرده، سروکله دو تا بجهم کاملا معلوم بود و خلاصه هر کس عکس را نگاه میکرد بنظرش میرسید که دزدی از خانه مردم فرار میکند و دو نفر پلیس هم پائین پله منتظر دستگیریش هستند!

گفته‌های سردبیر با تجربه درست بود. جاهائی را که

میخواستم خوب و روشن بیفتد تاریک و ناپیدا افتاده و برعکس
جائی را که نمیخواستم درعکس دیده شود، کاملاً واضح و روشن
افتاده بود .

بدتر از همه اینکه دوسه تا از تکمه‌های شلوارم هم
باز بود ..

خودتان حسابش را بکنید . مخبر روزنامه‌ای که با تکمه
های باز شلوارش بخواد سوار هواپیما بشود، لبخند هم بز ندچه
مسخره‌ای از کار درمی‌آد !

درست است که در روزنامه‌ها عکسهای زننده‌تر و بدتر از
اینهم چاپ میشود ولی آنها آرتیست‌های سینما یا قهرمان‌های زیبایی
اندام هستند، اما من چی ! .

از اینها بدتر ، بلندی قدی من بود گرچه ، من قدم ، متناسب
و جزء بلند قدها هستم ولی توی عکس یک غول بی شاخ و دمی مجسم
شده بودم .

نامزدم گفت :

- اگر دندان‌های کرم خورده‌ات معلوم نبود اصلاً باور
نمیکردم عکس تو باشه !

تو با این قد بلندی احتیاج به نردبان نداشتی .. پایت را
بلند میکردی و میگذشتی توی پنجره و میرفتی بالا !!!
گفتم :

- علت بلندی قدم اینه که عکسم فتوژنیک است .

اینرا گفتم ، ولی خودم هم از این حرف پشیمان شدم ، اما
چطور میتونستم حرفم را پس بگیرم ، برای اینکه فکر او را

– عکسش را نگاه نکن . مطلب زیرش را بخوان ..

نامزدم شروع بخواندن مطلب زیر عکس کرد :

«روزنامه‌ی ما برای نظارت در امر انتخابات و تشخیص زمینه‌ی کاندیدها و تعیین آراء صحیح خبرنگاران خود را به کلیه حوزه‌های کشور میفرستد ، درعکس بالا نویسنده مشهور ما «اوغوز پاسالماز» که عازم حوزه شهر W میباشد هنگام سوار شدن هواپیمای (مرغ) ترکیه روی پله کان هواپیما دیده میشود . این دوست روزنامه نگار ما اخبار و عکس‌ها را وسیله دستگاه «تله کاپ پیرومیکس» در همان لحظه وقوع برای روزنامه میفرستد .»
نامزدم پرسید :

– دستگاه «تله کاپ پیرومیکس» چیه ؟

خود منم تا امروز این اسم را نشنیده بودم ، چون مجبور بودم جوابی باو بدهم گفتم :

– آخرین اختراع فن عکاسی و کلیشه‌سازی و چاپ است . در امریکا ساخته شده ، در آنجا هنوز از این دستگاه استفاده نکردم اند ، ولی در کشور ما رواج زیادی پیدا کرده . بعد مثل استاد و دانشمند بزرگی که بخواهد درباره اختراع مهمی سخنرانی کند از جا بلند شدم و بدون توجه باینکه در پارک هستیم و در اطراف ما اشخاص رفت و آمد میکنند باژست مخصوصی شروع بصحبت کردم :

«هموطنان عزیز : برای اینکه بیشتر به محسنات و قدرت این دستگاه وارد شوید لازم است چند دقیقه وقت گرانبهای شما

در اثر سرو صدای من چند نفری اطراف ما جمع شده بودند ، وقتی چشم من بجمعیت افتاد ، بیشر بهیجان آمدم با صدای رساتری ادامه دادم :

« خانم های محترم ، آقایان عزیز .. این دستگاهی که بنام « تله کاپ پیرو میکس » نامیده شده ، ماشین سحر آسائی است که که در ضمن عکس گرفتن ، بجای ماشین صورت تراشی هم از آن میتوان استفاده کرد ، و اگر در جایی گرفتار پلیس شدیدین فوری تبدیل به يك دو چرخه می شود و با سرعت ۱۵۰ کیلومتر در ساعت میتواند از معرکه بگریزید .

يك موقع هم بجای اسلحه بکار میرود ، و اگر بمغز هر کس بکوبید آنآ جان می دهد .

این ماشین در چین و ماچین و هند و یمن و حتی در دورترین نقطه ی عالم بمحض اینکه عکسی را بگیرد آن را بمرکز اداره مخابره می کند . این عکسها رتوش شده و آماده چاپ می باشد و بهتر از فیلم سینما و تلویزیون و حتی خود آدم هائی که عکسشان گرفته شده می باشد ! ، اگر پلیس نرسیده و بنام جلوگیری از ایراد سخنرانی در مجامع عمومی مانع نشده بود ، تصمیم داشتم دو سه ساعت دیگر درباره ی محاسن این دستگاه صحبت کنم ...

وقتی پلیس رفت سی چهل نفر از هموطنان عزیز که خیلی هم زرنگ و همه سر حریف هستند اطرافم جمع شدند و هر کدام با اصرار زیادی میخواستند از این دستگاهها به آنها بفروشیم و حتی حاضر بودند فی المجلس مقداری بیعانه بدهند ، اما باز هم پلیس

آمد و بساط مرا بهم زد و تهدید کرد که اگر فوراً جل و پلاسما را جمع نکنم و از پارک خارك نشوم بنام کلاهدار توفیقم خواهد کرد.

بهمین جهت زیر بازوی نامزدم را گرفتم و از پارک بیرون رفتم .. توی خیابان که رسیدیم نامزدم گفت :

– راستش تا بحال من اون جور که باید ترا شناخته بودم، ولی امروز فهمیدم که يك نابغه بزرگ و يك دانشمند و شاعر ارجمندی هستی ..

از حرفهای نامزدم چنان غرق لذت و خوشی شدم که مثل آهکی که آب روی آن بریزند و او رفتن و روی شانهی نامزدم ولو شدم ..

ولی او که این حرفها را روی تمسخر و ریشخند زده بود مرا با نفرت بعقب هول داد و گفت :

– عقیده دارم بجای روزنامه چی بودن و دنبال اینکار کوچک رفتن یا کاندیدای انتخابات بشی، یا این که برای خدمت هموطنان عزیز و ادای دین خود بمردم و مملکت جهت ازین بردن حشراتی مثل پشه و ساس در میدان بزوك شهر توی شیشه های کوچک آب بفروشی !

بعد از اون تعریف اولی و این نتیجه تمسخر امیر آخری مثل این بود که سوزنی را به باد کنگ بزرگی فرو کنند .. بلاصحت یکدفعه خالی شد و خود را خیلی حقیر تر و کوچکتر از آن که بودم حس کردم .

نامزدم با این حرفها تکلیف مرا یکسره کرده بود و من دیدم هر چه بیشتر حرف بزنم گندکار بیشتر بالامیاد ..

گفتم :

- تو برو خونه منم میام !

نامزدم از بسکه ناراحت بود و ازم ن نفرت داشت دیگه سوال نکرد که کجا میری و چه وقت میایی؟ بدون خدا حافظی راهش را گرفت و رفت ، منم با ناراحتی به اداره روزنامه رفتم .

سردبیر با تجربه گفت :

- توهنوز اینجا هستی ؟

- يك ساعت بحرکت ترن باقیمانده . آمدم يك چیزی که خیلی ناراحتم کرده پیرسم .

سردبیر با تعجب پرسید :

- هوم ! چیه ؟

- قد ، من که باین کوتاهیه ، چطور توی عکس باین

بلندی افتاده ؟

سردبیر سرش را مثل فیلسوفها حرکت داد :

- خواننده های ما اکثر آژنها هستن ، چون زنها از مردهای

بلند قد خوششان میاد . نوشته های نویسنده های قد کوتاه را

هیچوقت نمیخوانند . باین جهت در عکس قد، ترا با عکس يك

آمریکائی بلندقد، عوض کردیم .

به سردبیر با تجربه گفتم :

- خب .. حالا که قدم را بلند کردید میخواستید صورتم را

هم درست کنید و صورت يك آرتیست را جای صورت من

بگذارید !

موخوره

سردییر باناراحتی سرش را حرکت داد :

— نه .. نمیشد.. خواننده های زن، قیافه تمام آرتیستهارا از برادر و خواهر، وشوهر، خودشان بهتر میشناسند. همه می فهمیدن قلابی درست کردیم . برای يك روزنامه معروفی مثل ما این کار مناسب نبود .

دیدم این حرفش کاملا درسته و تسلیم شدم .. سردییر با خشونت و آمرانه گفت :

— یااله .. زیاد زر، زر، نکن. زود باش راه بیفت ، ترن میره و جا میمانی .

www.KetabFarsi.com

به شهری که قرار بود رسیدم . اولش بهیچکس نگفتم روزنامه چی و خبرنگار هستم ، میخواستم قبلا مطالعاتی درباره کاندیداها و مردم شهر بعمل بیارم .

در آنجا چهار حزب مشغول فعالیت بودند ! اول رفتم توی مرکز حزب M.D.B نمودانم قیافه ام عوضی بود یا اونا خیلی زرنگ بودن . بمحض اینکه پامو تو حزب گذاشتم ، رودست بردنم بالایی مجلس وده پانزده نفر پشت سرهم شروع به تعظیم و تکریم کردند .. سه چهار نفر باهم برام چای آوردند !!

یکی از اونا که معلوم بود يك کاره ای هست پرسید :

— شما طرف کدام حزب را میگیرید ؟

دیدم اگر حقیقت را بگم با خواری خواری بیرونم میکنند ، جواب دادم :

— مسلمنه که طرف حزب شمارا میگیرم ، اصلا از مرکز بمن

دستور دادن که یگراست پیام تو حزب شما و اخبار حزب شمارا
برای چاپ بفرستم !

یارو خیلی خوشحال شد و گفت .

- البته ماهم روزنامه شمارا در نظر داریم ، و بموقعش از
هیچ کمکی درباره شما مضایقه نخواهیم کرد .

من برای اینکه «میخ» را محکم تر کنم گفتم :

مدیر روزنامه‌ی ما بقدری بحزب شما ایمان داره که حتی
حاضر نیست کارمندانی را که جزء حزب M . D . B نیستند
استخدام کنه .

سرپرست حزب نیشش تا بناگوش باز شد :

- آقای عزیز شما از راه رسیدین خیلی خسته هستید .
بفرمائید هتلتان را نشون بدن ، برید کمی استراحت کنید ،
مرا به یکی از هتل‌های بزرگ شهر بردند .. بهترین اتاق رادر
اختیارم گذاشتند .. و دستورات لازم برای پذیرائی من صادر شد .
از بسکه خسته بودم یکروز و یکشب خوابیدم .. شام و
ناهار و صبحانه هم میرسید ! و از آقائی چیزی کم نداشتم !
حیف که دوران ومدت این زندگی (لردی) بسیار کم بود و هرچه
در اینمدت خوشی کردم ازدهانم درآمد .

فردا صبح برای اینکه تلافی محبت‌های حزب M . D . B
را کرده باشم ، این تلگراف را به روزنامه مخا بره کردم :

« در اینجا بدون اینکه لحظه‌ای راحت و آسایش داشته باشم ،

مشغول فعالیت هستم ، حزب M . D . B شانس زیادی در انتخابات

دارد و مسلماً صد هزار ! نماینده این حوزه از حزب M . D . B

رونوشت تلگراف را هم برای حزب M.D.B فرستادم تا متوجه شوند چه اندازه طرفدار آنها هستم !
پیش بینی من صحیح از آب درآمد. بزرگان حزب که تلگراف را دیدند برای خدمت کردن بمن مسابقه گذاشتن.
در این حوزه شش هفت تا خبرنگار از روزنامه های مرکز شرکت داشتند . هر کدامشون میهمان يك حزب بودن .
وقتی اونا آسایش و راحتی مرا دیدند همه شان آمدند توی حزب M.D.B ولی من بیچاره که خوشی و آسایش ناراحتم میکرد ، رفتم تو حزبهای دیگه ، منظورم این بود که سری هم با اونا بزقم و ببینم وضع از چه قراره .

حالا دیگه راه ورسم کار را یاد گرفته ، و فهمیده بودم که مملکت بدون وجود حزب خوب اداره نمیشه و در ضمن متوجه شده بودم که احزاب برای تبلیغ و پیشرفت کارشان چقدر به روز-نامه چی ها احتیاج دارن . فهمیدم که خبرنگارها و روزنامه چی ها چه مقام مهمی دارن و من تا بحال از شخصیت خودم بی-خبر بودم !

دلم میخواست اصلا به استانبول برنگردم و تا آخر عمر همینجا بمانم بخورم و بخوابم و از دنیا لذت ببرم ، اما حیف که بشر طاقت خوشی نداره .

از حزب M.D.B که در آمدم یگراست رفتم بمركز حزب A اونجا هم برام ضرب و زنگ زدند . سه چهار نفر به استقبال آمدن ، بقدری ازم تعریف کردن که امر بخودم هم مشتبه

شد، او نا هم بعد از تعارفات و تملقات زیاد پرسیدن :

– شما در انتخابات طرف کی را میگیرین ؟

همون حرفهائی رو که به بزرگان حزب M.D. B زده بودم ، برای اینا هم تکرار کردم خوشمزه اینجاست او نا هم تمام حرفهای مرا باور کردن !.

اینجا قرار گذاشتن علاوه بر پرداخت مخارج هتل و غذا و گردش من پول تلگرافات و سایر مخارج ضروری مرا هم پردازند. دیدم پیشنهاد اینها چرب تره همان روز از هتلی که حزب M.D.B برام گرفته بود ، به هتل جدیدی که حزب A برام رزرو کرده بود نقل مکان کردم .

البته به سران حزب M.D.B اصل قضیه را نگفتم و چون از سران حزب A قول گرفته بودم قضیه پیش خودمان مکتوم بماند، اطمینان داشتم که هرگز این موضوع فاش نخواهد شد . فرداش ، یکی دیگه از حزب ها رفتم و روز بعد هم به چهارمی سرزدم بهر کدام میگفتم :

«روزنامه‌ی ما پشتیبان شماس . و خودم هم شخصاً تا آخرین قطره خونم در راه موفقیت شما ایستادگی خواهم کرد ، و هر روز هم تلگرافات مفصلی درباره‌ی حزب ها به روزنامه مخابره می‌کردم که حاکی از علاقمندی مردم به حزب مورد نظرم بود .

بازار انتخابات روز بروز داغ تر می‌شد . هر چهار حزب با فعالیت عجیب و خستگی ناپذیری در متقابل یکدیگر صف آرائی کرده بودند .

طبق ادعای سرپرست‌هایشان، هر چهار حزب مطمئن بودند که در انتخابات کاندیدای آنها برنده خواهد شد .
 اگر در قسمتهای دیگر مملکت هم احزاب مثل اینجافکر کنند در آینده مجبوریم چهارتا مجلس درست کنیم تا کاندیداهای موفق! هر چهار حزب در آنجا جمع شوند .

طبق ادعای کاندیداهای این حوزه بعد از انتخابات تغییرات عجیب و غریبی، در این منطقه رخ خواهد داد . که بکلی وضع شهر و مردم آن را عوض خواهد کرد .

کلیه افراد یکی از احزاب که ادعا داشتند کاندیدایشان برنده است در مقابل ادعای افراد حزب دیگر قسم خورده بودند که اگر در انتخابات برنده نشوند سبیل‌هایشان را از ته میتراشند .

در مقابل اینها افراد يك حزب دیگر قسم خورده بودند که اگر ببازند همه موهای سرشان را می‌تراشند!
 از همه خوشمزه‌تر یکی از کاندیداها در حضور تمام افراد حزب قسم خورد که اگر برنده نشود ریشش را می‌تراشد ..

باتوجه باینکه این کاندیدا اصلا (کوسه) بود و ریش در نمی‌آورد! در نظر تان مجسم کنید که در جلسه آن روز چه منظره جالب و خنده‌داری پیش آمد . یکی دیگر از وقایعی که در جریان این انتخابات پیش آمد شاهکار یکی از کاندیداها بود که پته‌اش روی آب افتاد .

این مؤمن مسجد ندیده ریش سیاه و توپ‌توپی خوبی داشت و هر روز در حالیکه تسبیح بلندی بدست میگرفت از این ده به آن ده

میرفت و کلی طرفدار بدست آورده بود .

یکی از رقبایش که متوجه میشود ریش جناب آقا مصنوعی است ایک شب در خواب آن را کش می‌رود ! صبح زود کاندیدای بیچاره از همه جا بیخبر، با عجله برای ایراد یک نطق انتخاباتی می‌رود .

در وسط‌های نطقش که با حرارت و هیجان ایراد میشد میگوید :

« ای هموطن اگر در انتخابات برنده نشدم این ریش را می‌تراشم . »

دستش را بالا می‌برد که ریشش را بگیرد! می‌بیند که جاتراست و بچه نیست !

از بالای کرسی فریاد میکند :

« آهای کدامیک از مخالفین ریش مرا دزدیده !!! . از شر این مخالفین رذل و پست ما حتی نمیتوانیم ریش بگذاریم . »
در هر حال بعد از انتخابات تغییرات زیادی در این منطقه داده خواهد شد افراد دو حزب ریش و سبیل میگذارند و افراد دو حزب دیگر ریش و سبیلشان را می‌تراشند .

... یکروز خبری در روزنامه‌های محلی منتشر شد، که ناوائی را بنام «الیاس» از حزب بیرون کرده‌اند .

«الیاس» نامه شکوائیه‌ای نوشته بود ، آورد پیش من و از من خواست تا آنرا در روزنامه‌ی خودمان درج کنم ..

نامه‌اش را گرفتم و خواندم ، نوشته بود :
« روزنامه‌ی محترم .. خواهشمند است برای روشن شدن

موخوره

اذهان عمومی و رفع تهمت از اینجانب شکوائیه زیر را در صفحه اول آن نشریه درج فرمائید .

اینجانب در یکی از حوزه‌های حزبی مطلبی گفته‌ام که با اینکه از روی حسن نیت و کمال بیغرضی بوده عده‌ای حسود و مفرض آن را تعبیر به سوء کرده‌اند ..

بنده گفته‌ام هنوز ملت ما به آن درجه نرسیده که دموکراسی را هضم کند و اقلاده خروارنان باید بخورد تا باین مقام برسد. منظورم این بود که تارسیدن به دموکراسی واقعی راه دور و درازی داریم در حالیکه دشمنانم شایع کرده‌اند که من با دموکراسی مخالفم و این توطئه، منجر به اخراج بنده از حزب گردید .
« با احترام الیاس نانوا »

از موضوع نامه فهمیدم که خیلی ناراحت است مثل مغازه‌دار. هائی که مشتری هالو و بی دست و پائی گیرشان می‌افتد جنس را دولا پهناباو قالب میکنند، ابروهایم را لنگه به لنگه کردم و گفتم :
- این يك نامه خصوصی است .. ما از این جور نامه‌ها درج نمیکنیم .
www.KetabFarsi.com

بیچاره دست و پایش سست شد، و مثل آهک آبدیده وارفت. وقتی دیدم کاملاً خودش را باخته و زمینه برای طرح مطلب آماده است گفتم :

- فقط يك راه داره !

- هوم ! چه راهی ؟

- باید بصورت آگهی درج بشه .

الیاس که برای اعاده حیثیتش حاضر بود کلی خرج کند،

فوری راضی شد و من برای اولین بار مزه گرفتن «حق و حساب» را چشیدم.

الیاس شروع بالتماس گفت :

- خواهش میکنم بادستگاه «تله اسکوپ» اینو مخا بره کنین!
تا زودتر چاپ بشه چون اگر حزب ما برنده نشه همه تقصیر را بگردن
من می اندازند و آبروی فامیلی من لکه دار میشه

بادی به غیغب انداختم و گفتم :

- هیچ ناراحت نشین .. نامه ی شما کاملاً قانونی به وفردا

چاپ میشه .

نامه اش را گذاشتم توی پاکت و فرستادم برای روزنامه چاپ
بشه!! اما تا روزی که انتخابات داشت شروع میشد هنوز چاپ نشده بود
نمیدانم، بعدها چاپ شد یا نه!

یکی از کاندیداهای این منطقه بنام «حافظ بلبل» بود که
چون صدای خوبی داشت و توی مجالس جشن و عزا بر نامه های
مذهبی اجرا میکرد، طرفداران زیادی داشت .

از طرف هر چهار حزب هم باو پیشنهاد شده بود که از حزب
آنها کاندیدا بشود .

مردم میگفتن حافظ بلبل از هر حزبی کاندید بشه موفقیت
آن حزب صد درصد است .

رئیس و سرپرست حزب M . D . B میگفت :

- میگویند دنیاروی دوشاخ گاو بند شده .. دروغه .. دنیا
روی گردن آدمهایی مثل بلبل حافظ ایستاده!

درحقیقت راستم می گفتن بلبل حافظ به اندازه ای کلفت بود که
میتوانست کره زمین را نگه داره! رئیس حزب C . S هم عقیده داشت:
«اگر درهر شهری یک نفر مثل حافظ داشته باشیم بدون زحمت

و ناراحتی انتخابات را میبریم .
 خلاصه تمام احزاب برای جلب نظر بلبل حافظ مسابقه
 گذاشته بودند .

اما بلبل حافظ بیطرفی را حفظ کرده و نمیتونست برای
 پیوستن یکی از احزاب تصمیم بگیرد .
 من از همه بیشتر دلم میخواست این بلبل حافظ زودتر
 تکلیفش را معلوم کنه ، داخل یکی از حزبها بشه تا دنبال کارش
 را بگیرم و خبرهای جالب و دست اولی از فعالیتهای او به
 روزنامه بفرستم .

يك شب در خانه سرپرست حزب M . D . B میهمان
 بودیم . . بساط میبمیان آمد بلبل حافظ هم آنجا بود ، وقتی
 سرها از باد نوب گرم شد ازش خواهش کردیم يك دهن آواز بخواند .
 اول يك تصنيف محلی خواند « خدا نکند از خونه بیرون
 بیاد ، تمام بر و بچهها را به بشکن زدن و قرقر آمدن وا -
 داشت . بعد يك دستگاه خواند ، و آخرش هم تصنيف مبتدلی خواند
 که بچهها توی کوچه و محله میخوانند .

« توی گاری سنک گذاشتم . آخ . . جانم . ر جانم . . جانم . .
 آهنگ که با اینجار سیده همه بلند شدن و شروع به رقصیدن کردند .
 منم پاك مست کرده بودم . . توی همچین جلسه ای که سک
 صاحبشو نمی شناخت به گذاشتم و نه ورداشتم گفتم :

- حضرت افندی ! تو که باین خوبی بلدی مردم را
 بدرقصانی ! چرا تکلیف انتخابات را روشن نمی کنی !
 حافظ بلبل قدحش را سر کشید و گفت :

- ول کن جونم حالاموقع اینحرفها نیس .

ولی من باز ول نکردم و گفتم :

... فقط دو کلمه جواب بده ؛ چرا بیطرفماندی ؟ تاکی

میخوای بیطرف بمانی ؟

خیلی خشک و کوتاه جواب داد :

- منتظر آمدن جواب هستم .

- چه جوابی ؟

بلبل حافظ از سماحت من خیلی ناراحت شد . نمیخواست

بهم جواب بده ، ولی دید تمام میهمانها متوجه شده اند و همه گوش

تیز کرده اند . گفت :

- فردا میام هتل پشت همه چیز را برات میگویم .

... فردا صبح همان ساعتی که قول داده بود آمد هتل . نامه ای

که با خط ترکی قدیم نوشته بود از جیبش در آورد و جلوی من

گذاشت :

- بگیر بخوان .

گرفتم مدتی پائین و بالا شو نگاه کردم و گفتم :

- من ترکی قدیمی بلد نیستم .

سرش را با تاسف تکان داد ، نامه را از دستم گرفت و

خواند :

رئیس محترم حزب «فلان»

حتماً اسم حقیر را تاکنون زیاد شنیده اید و صدای مرا از

رادیو گوش داده اید ، اسم من مولودخوان معروف بلبل حافظ است .

در میان عموم طبقات بخصوص جامعه ی نسوان سوکسه زیادی

دارم شما میتوانید شهرت مرا از خانم خودتان و یا خانم های همسایه سؤال کنید .

دارای پنج شش مغازه قنادی و شربت فروشی هستم و باحسن شهرتی که در بین مردم دارم مطمئن هستم که وارد هر حزبی بشوم موفقیت او در انتخابات حتمی است .

باینجهت حاضر نیستم بدون قید و شرط در هیچیک از احزاب داخل شوم و بشرط اینکه پیشنهادات مرا باسپردن تضمین کافی و سند مثبتی قبول کنید حاضرم در حزب شما داخل شوم !
اولا- در دبیرستانها باید تدریس دروس علوم دینی و امتحان آن اجباری شود .

ثانیا - تعدد زوجات باید آزاد گردد و دولت این قوانین را که برخلاف شرع وضع کرده ! باطل نماید تا دست و بال ما آزاد باشد .

ثالثا - مکاتبه و تدریس زبانهای فرنگی از برنامه مدارس حذف! و بجای آن زبان عربی تعلیم داده شود .

در خاتمه دعا و سلام مرا به رفقای حزبی اعلام فرمائید امیدوارم در ۶۷ ولایت کشور حزب شما مدت ۶۷ سال مظفر و پیروز باشد. مخالفین شمار و سیاه باد بنده را فرصت مسافرت با هیئت تحقیق بفرنگستان حاصل گردد .

پسران ما را عروسی با دختر صاحب آپارتمانها فراهم شود، دختران ما نصیب جوانان میلیونر گردد آنهایی که میخواهند ما را آزار کنند سرنگون شوند . اگر غسل میخورند بکام آنها حنظل گردد، آمین یا رب العالمین . بنده صادق فقیر حقیر بلبل حافظ .

بلبل حافظ این نامه‌ها را کپی کرده و بهر چهار حزب فرستاده بود و داشت انتظار میکشید تا ببیند کدامیک از احزاب شرایط او را قبول میکنند تا بآن حزب داخل شود!

در زندگی به روزنامه‌نگاری من که دوران آن خیلی کوتاه بود این جالبترین سندی است که بدستم افتاد، با ارسال آن برای روزنامه و چاپ در نشریه ما غوغائی پیا شد، چهار حزب که گمان می‌کردند بلبل حافظ فقط برای آنها نامه نوشته از روشن شدن قضایا خیلی ناراحت شدن! بیچاره بلبل حافظ که گمان می‌کرد بالاخره از یکی از احزاب کاندید میشه و انتخابش حتمی است! چنان سنک قلاب شد که حتی اجازه نمیدادند داخل حزب‌ها هم رفت و آمد کند.

با چاپ این مطلب فروش روزنامه‌ی ما در آن شهر بسرعت بالا رفت، روزنامه دست بدست می‌گشت نام خود من هم روی زبان‌ها افتاد، و کیا بیائی پیدا کردم، سرپرست‌های احزاب توجه بیشتری بمن پیدا کردند و حالا موقع بهره برداری و نقش بازی کردن من بود و میبایست منافع را جمع کنم و از موقعیت به بهترین نحوی استفاده بپریم.

با جدیت اخبار و اطلاعات دیگری تهیه کردم و برای درج در روزنامه فرستادم، تاکید کردم که آنها را در صفحات اول و آخر چاپ کنند و چون «یخ» روزنامه گرفته دو برابر سابق روزنامه بفرستند.

با کمال بیصبری منتظر چاپ اخبار، رسیدن روزنامه بودم. بالاخره روزنامه رسید، یک عکس خیلی بزرگ که سه چهارم صفحه

موخوره

را پر کرده بود چاپ کرده بودند، وقتی خیر زیر عکس را خواندم از تعجب چیزی نمانده بود شاخ دریاورم... « دیشب میتینک عظیمی با شرکت بیش از ۸۰ هزار نفر از هموطنان عزیز در شهر (...) برپا بود که تانیمه شب طول کشید. عکس بالا که با دستگاه « تله کوپ استار » فقط ده دقیقه قبل از چاپ روزنامه برای ما ارسال شده یک منظره از میتینک دیشب را نشان میدهد.

اصلا میتینگی در این شهر انجام نگرفته بود و من همچو خبر و عکسی به روزنامه نفرستاده بودم! نمیدانستم چاپ این عکس و این خبر چه معنی دارد!

تا مردم شهر این خبر را شنیدند به باجه‌های روزنامه فروش‌ها حمله کردند و روزنامه‌ی ما را مثل آش نذری از بالای سریکدیگر و از میان زمین و آسمان بردند.

روزنامه دست بدست میکشت، میتینک دهن بدهان نقل میشد... در یک چشم بهم زدن تمام شماره‌های روزنامه بفروش رفت و نماینده‌ها تلگرافی از استانبول روزنامه خواستند.

خودم بزحمت یک روزنامه پیدا کردم، بیک گوشه‌ای رفتم تا به بینم این عکس چیه چاپ شده. هرچه دقت کردم چیزی نفهمیدم! یک عکس تاریک و قاراش میش درهم و برهم بود و یکمده آدم که دست و پایشان را در هوا حرکت میدادند معلوم، نبود چه کاری انجام میدهند.

بنظرم عکسی بود که از میدان فوتبال هنگام دعوا و زد و خورد برداشته بودند.

www.KetabFarsi.com

خوشمزه‌تر از همه این بود که مردم دسته‌دسته توی خیابان

عزیز نسین

دور یکدیگر حلقه زده و هر دسته يك شماره روزنامه بدست گرفته بودند سعی می کردند عکس خودشان را پیدا کنند ،
- این منم :ها ! .. دارم کف میرنم .

- آه .. حسن افندی اینم منم ها پهلوی شما ایستادم . .
نورچ .. نورچ .. نورچ .. ببین عکسم چه جورى افتاده !

- بابا این عکس فوریه دیگه میخواستی چه جورى بیفته !
- نیگاکن .. سرپرست حزب چه جور افتاده !

- بابامگه سرپرست حزب شلوار کوتاه پوشیده بود ؟
- ا ... مصطفی افندی اینجارو نیگاه کن . . پس عکس

تو کو ؟ www.KetabFarsi.com

مصطفی عینکش را از روی دماغش برداشت :

- اینها .. بابا .. این آدم لخته کیه پهلوی ما و ایستاده !
يك پلیس داد کشید :

- افسر شدم تمام شد .

- چطورمگه ؟

توی عکس يك نفر پلیس داشت با (باتوم) فوتبالیست ها را کتک می زد، پلیسه اونو بجای خودش گرفته بود :

- نیگاکن .. چوب اینو میکن ها .. هر کدام از مخالفین جرأت داره جيك بزنه !

پلیس با قلم قرمز اطراف عکس خودش را خط کشید، يك علامت فلاش هم گذاشت تا برای دوستانش به آنکارا بفرستد !

وسط این عکس سنایه چند نفر بزحمت تشخیص داده میشد اینها فوتبالیستها و تماشاچی هائی بودند که کارشان به دعوا و زد و خورد

موخوره

کشیده بود .. یکنفر هم روی شانه‌ی دیگران رفته بود !

یکی از سران حزب در حالیکه نیشش را تا بناگوش باز کرده بود به رکس که میرسید روزنامه‌ای را که در دست داشت نشون میداد و میگفت :

www.KetabFarsi.com

- نیگا کن ، اینکه رو دوش مردم سوار شده منمها ! مردم منو رو دست بلند کردن ! بیست و پنج تارو روزنامه خرید و فرستاد آنکارا تا بزرگان حزب در مرکز به بینند شعبه حزب آنها چقدر باجدیت کار میکنند !

توی این عکس که هیچ معلوم نبود چیه ، چهار نفر سر یک عکس دعواشان شده بود و میگفتن :

« این عکس ماست »

آقای «بحری» وکیل دادگستری با مدادی که نوکش را تیز کرده بود داشت یکی از عکس‌ها را رتوش میکرد تا بیشتر بخودش شبیه بشه ! و بهمه میگفت «این عکس منه!»

دکتر «بسیم» هم ادعا میکرد «مال منه!»

این دو تا هم دعواشان شد دکتر بسیم با عصبانیت دادزد :

- برادر تو که برای نمونه یک مو سرت نیست ! این عکس موهاش فر فریه !

- درسته که موندارم ، ولی عینک چی ؟ تو که عینک نداری ،

جغیر از من کی تو حزب عینک داره ! !

در این گیر و دارها و توی این سروصداها پلیسی آمد بطرف

من و پرسید :

- شما خبرنگار این روزنامه هستین ؟

- بله ..

- شمارو کلانتری خواستن !

دلم «هوری» ریخت و چنان یکه خوردم که چیزی نمونده بود سکنه کنم !

رفتم کلانتری .. رئیس قیافه اش خیلی اخمو بود .. بمحض اینکه چشمش بمن افتاد گفت :

- این چه گندی است در آوردین ؟

- کدوم گند آقای رئیس !

- این خبرهای دروغ چیه فرستادی برای روزنامه ات ؟

- کدوم خبر دروغه ؟

- نفوس اینجا چقدره ؟

- نمیدونم ؟

- نمیدونم یعنی چی ؟ اینجا همش بیست هزار جمعیت داره .

شما از کجا نوشتی هشتاد هزار نفر میتینگ دادن ؟

نمیدونستم چی جوابشو بدم : گفتم :

- واله من توی تلفن گفتم هشت هزار حتماً يك صفر اشتباه .

شده .

هرسئوالی کرد يك جوابی بهش دادم، آخرش خیلی عصبانی

شد و داد کشید :

- اصلاً اینجا کی میتینگ دادن ؟

نمیدونستم جواب اینو چی بدم .. چون واقعاً تا بحال

میتینگی نداده بودن !

رئیس پرسید :

موخوره

- این عکس رو از کجا پیدا کردی فرستادی؟

- بخدا نمیدانم.. من خودم از این کار سردر نمیارم.. حتماً این عکس را از خودشان چاپ کردن!

رئیس بصدای بلند خندید:

- نه جونم.. این عکس مال همینجاس..

بعد در حالیکه عکسی را نشون میداد اضافه کرد:

- اینم عکس خودمنه!

عکسی را که نشان میداد نیگا کردم.. بومه چیز شبیه بود

غیر از عکس او! این عکس دروازه بان بود که برای گرفتن توپ حمله کرده بود.

www.KetabFarsi.com

گفتم:

- این شمائین..؟

- بعله.. در عمرم عکس باین خوبی نگرفتم، ببین چطور

مشتم را حواله کردم.

بعد بیک عکس دیگه ای اشاره کرد:

- اینم منم..

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم.. آخه چطور ممکنه توی

یک عکس یکنفر دوجا دیده بشه!

بصورتش نیگا کردم به ببینم، جدی میگه یا مسخره ام میکنه.

در قیافه اش اثری از شوخی دیده نمیشد.

باز هم مدتی بعکس ها خیره شدو گفت:

- بعد از این عکس هائی را که میگیری تا من ندیدم حق

نداری بفرستی مرکز.

- چشم آقا ..

از کلاتری آمدم بیرون .. دویدم رفتم تلفونخانه ..

به سردبیر باتجر به تلفن کردم و گفتم :

- این چه بلائی است سرمن آوردین؟ من کی بشما نوشته‌ام

اینجا میتینک انجام شد !

من کجا عکس برای شما فرستادم .. ؟ اینا چیه چاپ

کردین ؟

- اوناروما از خودمان نوشتیم !

- شما که میتونین پیش خود خبر چاپ کنین! پس چرا منو

فرستادین اینجا ؟

سردبیر باتجر به در جواب گفت :

- رفتن تو به اونجا برای حفظ ظاهره . وقتی سایر روزنامه‌ها

مخبر دارن ، اگر ما نداشته باشیم خوب نیست .. میکن خبرهای

ما جعلی به !

- آخه اینجا هنوز میتینک ندادن .. نفوس اینجا بیست-

هزار تا هم نیست .. خبرهای جعلی از این بدتر چی میشه ؟!

سردبیر باتجر به اوقاتش تلخ شد و دادزد :

- بابا چون تو تا آخر عمرت هم روزنامه چی نمیشی ..

اینافن وفوت کاره !

بعدش هم تلفن را قطع کرد ..

وقتی از تلگرافخانه برگشتم دیدم حق با سردبیر بوده ..

تاروز پیش هیچ کدام از کاندیداها بمن محل نمیگذاشتن و هر کدام

بایکی از مخبرین دیگه قرارومدار کارشون رو گذاشته بودند .

اما با چاپ این عکس و این سروصداها همشان یکدفعه بطرف من هجوم آوردن ..

بمحض اینکه وارد هتل شدم ، دیدم سه چهارتا کارت و یادداشت از کاندیداها رسیده و نوشته اند « باکمال میل منتظر ملاقات بنده هستند ! »

حالا نوبت من بود که برای انتخاب یکی از آنها ^ک ناز بکنم ... بالاخره بعد از مطالعات و بررسی های لازم آقای «نویان» را انتخاب کردم ؛

این یکی بنظر من چند حسن داشت . اولاً قیافه اش مثل کاسب کارها بود .. وزودمیشد آدم عقیده اش را باو تحمل کنه .. ثانیاً خیلی پولدار بود و مثل ریک خرج میکرد .

ثالثاً تازه کار بود ، و برای اولین بار کاندید شده بود . آقای «نویان» از دو آتیشه های حزب G . S بود وقتی باهاش ملاقات کردم تاجلودر باستقبال آمد و مرا مثل برادری که ده ساله برادرش را ندیده در آغوش گرفت ، دوسه تاماچ آبدار از لپ هام کرد و گفت :

« شما را ازدور میشناسم . اسمتان را زیاد شنیده ام ! نوشته هایتان را باکمال میل میخوانم .

چه نوشته ای ؟ من تا حالا برای نمونه هم یک خط شعر یا یک خبر کوتاه و یک مقاله توی روزنامه ها منتشر نکرده بودم ، هرچی هم خبر در اینمدت کوتاه خبر نگاریم برای روزنامه

مان فرستاده بودم چاپ نکرده بودن!

پس آقای نوبان از کجا نوشته های مرا با کمال میل خوانده! . فهمیدم از اون چاخان های پدر سوخته اس، صلاح در آن دیدم که منم همون نقش خودش را بر اش بازی کنم ..؟
بسر تشکر کردم و جواب دادم :

- منم سالهاش شمارا بنام يك سياستمدار بزرگ ميشناسم ..
و از مبارزات دموکراسی شما خبر دارم .
بابا اصلا بروی خودش نیاورد و گفت :
- شما چقدر عالی چیز مینویسین . .
منم همون «برگ» رو بهش زدم :

- جناب عالی هم چقدر آتشین صحبت میفرمائین ! من تمام نطق های شما را از رادیو و تلویزیون شنیدم ! انکار مسابقه دروغگوئی گذاشته بودیم .. با اینکه هر دو میدانستیم حرفها مون حقیقت نداره ، اما هر جمله را چربتر از اولی تحویل هم میدادیم !!

بعد از اینکه از دروغ گفتن خسته شدید، آقای نوبان گفت :

- فردا میخوام گردش تبلیغاتی را شروع کنم . البته جناب عالی هم بمن افتخار خواهید داد ؟ .
- کجا همدیگر را به بینم ؟ .
- من فردا صبح میام هتل دنبال شما .
اون شب دوسه نفر دیگه از کاندیدا ها بسراغ من آمدند و هر کدام با اصرار زیادی تقاضای ملاقات مرا داشتند اما دنکه

موخوره

طرف خودم را! انتخاب کرده بودم، از پذیرفتن آنها عذرخواستم و با خیال راحت خواخیزم تا فردا که قرار بود برنامه تبلیغاتی خودمان را با آقای نوبان شروع کنیم...

فردا صبح تا ساعت ۹ توی هتل منتظر آقای نوبان ماندم، اما از او خبری نشد.. دلم بشور افتاد: «نکنه خبرنگارهای دیگه او را از چنگ من قاپیده باشن... اگر از دستم در بره سرم بی کلاه میمونه، چون سایر کاندیداها خبرنگارهای خودشان را انتخاب کرده بودن.»

از هتل آمدم بیرون و رفتم توی مرکز حزب G.S. آقای نوبان اونجا نبود سراغش را گرفتم و پرسیدم:

- نوبان بیک کجاس؟

- مگه خبرنگاری؟ www.KetabFarsi.com

- نه... چطور شده؟

- برو خونهاش تا بفهمی...

رفتم منزلش، دیدم آقای نوبان خیلی عصبانیه و داد و فریاد میکنه:

«رفتار غیر دموکراسی حزب G.S. غیر قابل تحمله.»
نمیدونستم چه اتفاقی افتاده و چرا آقای نوبان اینقدر

جوش میزنه؟ پرسیدم:

- چی شده قربان؟ که یکدفعه اینقدر ناراحت شدین؟

در حالیکه از بغض میخواست بترکد جواب داد:

- از آنکارا تلفن کردند که مرا در لیست کاندیداها

نگذاشتن.

مثل این بود که یکنفر بادو بامبی زدتوی سر من .. زانو هام خم شد ویی اختیار گفتم : «آخ» :

این از بخت سیاه من بود .. فهمیدم یارو گرفتار بد شانس من شده .. بعد از چهل سال هم که میخواستم خودم را یکی از کاندیداها بچسبانم و آتیه‌ام را تأمین کنم اونم «فسی» بادش دراومد ..

آقای نوبان نامه استعفاشو که به حزب G . S نوشته بود، بهم داد و فریاد کشید :

— من استعفا کرده‌م .. من این حزب را لجن مال میکنم .. من در این حزب را می‌بندم !

بعدار ده سال فعالیت و جانفشانی دز راه پیشرفت مقاصد حزب بامن اینطور معامله کردن .. اینها در زیر پرده‌ی دموکراسی دیکتا تور شده‌اند ..

سرم داشت گیج میرفت پرسیدم :

— حالا چطور میشه ..

لیخند تلخی زد :

— امروز بعد از ظهر يك مصاحبه مطبوعاتی تشکیل خواهم داد و اسرار خیانت حزب را افشاء خواهم کرد .

من فوراً دویدم و رفتم تلفنخانه .. و به روزنامه خودمان جریان را خبر دادم . سردییر با تجربه گفت :

— با این ترتیب صلاح نیس تودر اینکار مداخله کنی ..

پرسیدم :

— پس تکلیم چیه ؟ در اینجا دیگه کاندیدائی نیست ..

سردبیر خیلی خونسرد جواب داد:

- هیچ عجله نکن .. انتخابات آینده تلافی میکنم !
تلفن را قطع کردم و مثل چوب «دوسر طلا» بلا تکلیف و سرگردان مدتی بیحرف و بی حرکت ایستادم، هرچه فکر کردم عقم بجائی نمیرسید . . . نه راه پیش رفتن داشتم و نه امید - ماندن !

اما بالاخره تصمیم را گرفتم ..

«باید بمانم و با مشکلات مبارزه کنم». تصمیم قطعی بود .
یامرگ یا موفقیت .

فردا صبح آقای نوبان آمد هتل پیش من .. خیلی ناراحت بود . گفت :

- از حزب های دیگه بمن پیشنهادی نشده چکار کنم ؟
گفتم :

- اگر از من میشنفی باید مبارزه پی گیر و سرسختی را شروع کنی ؟

- هر کاری بگی میکنم ..

- اولاً باید در کیسه را شل کنی .. ثانیاً باید حزب را در فشار بگذاری و با هر وسیله ای که ممکنه سزان حزب را تهدید کنی و بترسونی ..

- میترسم گندکار دریاد .. والا اسرار مهمی از حزب دارم که اگر فاش کنم پایه های حزب بلرزه می افتد .

توی دلم خیلی خوشحال شدم .. چون اگر میتونستم مطالب مهمی از او بدست بیارم پایه موفقیتم محکم میشد .. خنده

— هیچ طوری نمیشه .. نترس .. توی این مملکت تا از آدم نترسند بهش محل نمیگذارن .

خیلی زودتر از آنچه فکر میکردم رام شد .. در زایستم و دونفری شروی بکار کردیم . يك مقاله چرب و نرم ، سر تا پا فحش و محتوی اسرار مهمی از خرابکاری های حزب تهیه کردیم ..

آقای نوبان زیرش را امضاء نکرد گفت بنویسیم «امضاء محفوظ» اما من برعکس اسم خودم را درشت تر و خواناتر ، بالای مقاله نوشتم و بخوانندگان وعده دادم که هفته های آینده اسرار مهمتری را فاش خواهیم کرد ..

هنوز چهل و هشت ساعت از ارسال مقاله نگذشته بود که آقای نوبان آمد هتل سراغم .. از قیافه شاد و خندانش فهمیدم خبرهای جالب و مهمی داره ..

نگذاشت . سؤال کنم نامه ای را بطرفم دراز کرد و گفت :

— فکرِت صحیح بود .. بگیر بخوان . ببین بچه زرت ، زرتی افتادن !

نامه را باز کردم و شروع بخواندن کردم :

« آقای نوبان .. عزیزتر از چشمانم ، برادر محترم و دوست داشتنی . از کی تا بحال اینقدر بی وفا شده ای ! که حتی از حال دوستان قدیم نمی پرسی . . شنیدم به مرکز آمده بودی بسیار تعجب کردم که سری بمانز دید و يك استکان چائی تلخ بامان نخوردید !

بجان خودت از اینکه موفق به زیارت نشدم. خیلی ناراحتم
واقعا حیف از تو که اینقدر بد شده‌ای.!!!

برادر جان ما که با هم پدرکشتگی نداریم. . . بمرگ
خودت وقتی شنیدم اسم تو را در لیست نوشته‌اند بقدری ناراحت
شدم که حد ندارد، فوراً به کمیته تحقیقات رفتم و قرار شد در
انتشار اسامی تجدید نظر کنند. من شما را آدم لایق و باکفایتی
میدانم. . . اون نوبانی که من می‌شناسم کسی نیست که به رفقای قدیم
نارو بزند. تو که جزء موسسین حزب هستی چطور ممکن است
به این حزب خیانت کنی. . . این حزب هر چه هم بد باشد مال
خود شماست! من این بی‌وجدانی را هیچوقت از تو انتظار ندارم. . .
بگذار به بینیم نتیجه این انتخابات چه میشه اگر انتخاب شدیم، که
دیگر جای بحثی نیست و باز هم مثل سابق بر خرمراد سوار هستیم
و اگر موفق نشدیم دوتائی استعفاء خود را از حزب مینویسیم و بعد
هم بنام آزادی و احقاق حق، تمام حقایق را روی دایره
میریزیم.

حالا وضع خطرناک است و نباید دستی دستی خودمان را
بمخاطره بیندازیم، من و تو سالهاست در این حزب خدمت میکنیم،
و در این مدت هیچ چیز را از هم پنهان نداشته‌ایم، هر کاری
کرده‌ایم با مشورت و صلاح دید یکدیگر بوده و اگر هم قرار
باشد اسرار حزب را فاش کنیم آنهم باید با کمک یکدیگر
باشد.

حالا بیائیم بر سر قضیه شما. . . اولاً برادر وکیل شدن این روزها
همچو آش دهن سوزی نیست که شما برای انتخاب نشدن نگران

باشید ..

درثانی چرا اسم شمارا در لیست نگذاشتند ؟ علش اینبود
 که چون تعداد کاندیداها برای هر قسمت زیاد ترار رأی دهند -
 گان است قراشد بحکم قرعه کاندیداها را تعیین کنند . اتفاقاً
 قرعه بنام من درآمد .

ثالثاً موضوعی که باعث بدنامی شما شده اینست که تازگی
 ها پسر ت يك اتوموبیل کادیلاک خریدی عزیزم تو که سیاستمدار
 کهنه کاری هستی، چرا اجازه دادی پسر ت ماشین کادیلاک بخرد ؟
 در هر حال گذشته را فراموش کن .. من از کمیته مرکزی
 دستور جدیدی گرفتم . چون میدانم دهن شما لق نیست و بکسی
 چیزی نمیگوئی بهت مزده میدم که موفقیت ما در انتخابات حتمی
 است و احتیاجی هم به رأی و تعلیمات و این کلکها نداریم .
 بمحض اینکه این نامه بدستت می رسد حرکت کن بیا ..
 يك معامله بزرگ لاستیک آماده کرده ام که خرج انتخابات ما را
 تأمین می کند . مشتاقانه منتظر هستم رئیس اداره کارخانجات
 و صنایع ملی عضو هیئت مدیره سازمان برق .. مسئول صندوق
 حزب فدائی شما - نجدت .

وقتی خواندن نامه تمام شد پرسیدم :

- چکار می کنی ؟

- فردا صبح حرکت می کنم و میروم آنکارا .

- تکلیف من چی میمه ؟

- تراهم باخودم میبرم . هر چه باشد ، من این موفقیت

را مرهون تو هستم ، هرگز را هنمائی ترا فراموش نمی کنم .

قرار و مدارمان را گذاشتیم . تصمیم ما این بود که فردا صبح زود با ترن ساعت ۷ حرکت کنیم .

عصر برای خدا حافظی از رفقا و برای اینکه سرو گوشی آب بدم و ببینم خبرهای تازه چی هست ، تصمیم گرفتم سری به حزب ها بزنم .. اول رفتم بمرکز حزب «G . S» ، روزنامه های مرکزی رسیده بود . روزنامه ی ماهم بود .. سرپرست حزب اول روزنامه ی ما را باز کرد گفت :

- ببینم چی نوشته ؟

بمحض اینکه نگاهش بصفحه اول روزنامه افتاد چنان یکه ای خورد ، که من خیال کردم مارو عقرب گزیدش .. قیافه اش از عصبانیت سرخ و سیاه شد ..

پرسیدم :

- قربان چی شد ؟

روزنامه را محکم زد توی صورتم و گفت :

- این مزخرفها چیه ؟ این «..» خوردن ها یعنی چی ؟

روزنامه را وا کردم و خواندم . صفحه اول با حروف

درشت نوشته بود «حزب بزرگ G . S از هم پاشیده می شود ..»

با اعتراض گفتم : «بمن چه ..»

داد کشید :

- کره خر !! سطر زیر شو بخون .

با اینکه چشمم یکی را چهار تا میدید شروع به خواندن کردم

نوشته بود :

«مخبر بزرگ ما «یعنی من» خبر میدهد در سه قسمت

این ولایت حزب G . S چنان ضعیف شده که بزودی متلاشی

میشود و از بین میرود ..»

چیز های دیگری هم نوشته بود، ولی دیگه نتونستم بقیه اش را بخونم . . يك مشت محکمی خورد پشت گردنم و يك لگد محکمی هم اومد توی کمرم . . تا آمدم بخودم بچنیم انداختنم وسط، مشت ولگد بود که بسروتم می بارید .

وقتی خودم را با هزار زحمت از پنجره انداختم بیرون، بوضعی درآمده بودم که باید با آمبولانس بیرون بیمارستان، اولی اونا بازم ولکن نبودند . . یکمده عقبم دویدند و میخواستند مرا بکشند !

برای اینکه خودم را نجات بدم، دویدم توی مرکز حزب M بمحض اینکه پایم را گذاشتم توی حزب، چنان مشت محکمی روی دماغم خورد که سرم گیج رفت و «ترقی» سرم خورد به دیوار .
یک نفر سرم داد کشید :

- پسر این چیه ؟

بزحمت لای چشمم را وا کردم، بینم منظورش چیه .. یارو همانطور که مثل میر غضب بالای سرم ایستاده بود، شروع بخواندن کرد :

«مخبر ما خبر میدهد یعنی من» حزب M بقدری مورد تنفر عمومی قرار گرفته که در انتخابات حتی يك رأی هم ندارد !»

یکدفعه باران سیلی ولگد و تف بطرفم یاریدن گرفت .. اگر ترس از مرك نبود تا ۴۸ ساعت دیگر قدرت بلند شدن از جایم را نداشتم، اما برای حفظ جانم قدرت عجیبی در پاهایم حس می کردم ..

و با سرعتی که هرگز انتظار نداشتم از دست آنها گریختم...
 تاجلوی حزب M.B.D دنبال کردند...

توی حزب M.B.D وضع بدتر شد. در آنجا هم بدون
 سؤال و جواب شروع به کتک زدن کردند، دیدم دیگه جای فرار
 نیست، زدم بکوه، تا عصر گرسنه و تشنه توی بیابان ماندم...
 شب دزدکی بشهر برگشتم و با آخرین پولی که داشتم
 تلگرافی به اداره روزنامه کردم، و خرج برای بازگشت خواستم،
 میدونید چه جوابی بهم دادن؟
 « بکار شما خاتمه داده شده. »

قصبه بقصبه.. ولایت به ولایت رسیدم به استانبول. رفتم
 توی دفتر روزنامه پیش آقای سردیر با تجربه، گفتم:
 - مزگی همچو خبرهایی فرستادم! این چه آشی بود برای
 من پختید!!؟

جواب داد:

- ما انتخابات را از يك نقطه نظر نگاه می کنیم... مجبوریم
 هر حزبی وضعش بهتره و شرایطش مناسبتره، از او طرفداری
 کنیم.

پرسیدم:

شما از کجا فهمیدید وضع کدام حزب خوبه؟

این مسائل مربوط به مدیر است. او خودش صلاح کار را
 تشخیص داده، و میدونه کدام حزب خوبه... کدام بد... این
 يك مسئله حیاتی است، اگر مدیر بند و بست نکرده بود مجبور بودیم
 روزنامه را تعطیل کنیم!

پرسیدم :

- پس حالا تکلیف من چی میشه ؟

- چون خیلی کتک خوردی و ناراحت شدی .. برای اینکه تلافی بشه! ترا از نو بنام مخبر استاژ قبول می کنیم !!! بشرط اینکه ایندفعه کاری نکنی که ضرری متوجه روزنامه بشه؟! هرچه فکر کردم نفهمیدم کدام کار من بضرر روزنامه بوده که بعدها باید از انجام آن خودداری کنم! در هر حال چاره ای جز تسلیم نداشتم!

یاد رفقای افتاده بودم . . . بعد از ظهر همان روز رفتم سوی قنادی سیلان . آتیلا و آیدین اونجا بودن ، پرسیدم :
- رفقای دیگه کجا هستند ؟ چیکار میکنن ؟
آیدین خنده ی بلندی کرد :

- صلاح الدین برادر را دوسه روز پیش گرفتن بردن نظام وظیفه ، حکمت هم عروسی کرده .. پدرش دیده بود این پسره داره بیچاره اش میکنه دختر یکی از رقیب هاشو که تاجر بازار بود براش گرفت .

در واقع بایک تیردوشون زد .. هم از دست حکمت خلاص شد .. هم رقیبش را بیچاره کرد . گونای راهم خانم لاله هنر دوست به تور انداخت !!! برده تش توخونه اش و ازش تعهد گرفته شعر و معروضه ها را بگذاره کنار ، و آدم حسایی بشه ! گونای هم از خدا میخواست یکجای مفت پیدا کنه بخوره و بخوابه و کار نکنه !
امادر عرض ههین پنج شش روزه فهمیده زندگی بالاله خانم از

شعر گفتن مشکلتره! باین وضع که پیش میره بزودی میمیره. آگه به بینیش نمیشناسیش. حیوانکی قیافه اش مثل سوزن ونخ شده.. بابای یولماز هم از شهرشان اومد اینجا و بزور بردش.. وقتی فهمید پسرش بجای رفتن دانشگاه همش شعر میگه! ددر عالم هپروت سیر میکنه دو بامبی زد توی سر یولماز و داد کشید:

- کره خر. همقدهای تو پروفوسور شدن.. تو هنوز بنام دانشگاه ازمن پول می گیری و ادای هنرمندان هارو درمیاری؟! یولماز الان تو شهر خودش فعالیت میکنه تا يك نشریه هنری دریاره!

پرسیدم:

- خودت چیکار می کنی؟

آیدین بك آه طولانی کشید:

- ما باز هم میخوایم يك نشریه ای دریاریم! قراره فکرت مخارج نشریه را بده حالا هم منتظر او هستم. با کمی تمسخر پرسیدم:

- لابد این نشریه حزب عصبانی هاس؟

- نه.. نه.. نه.. يك چیز جدیده، مگه نشنیدی اینروزها هنرچه تحولاتی پیدا کرده؟

- من خبر ندارم. گرفتار کار انتخابات بودم.. موضوع چیه؟

در آمریکا يك حزب جدید درس شده. و هنرمندها يك سرگرمی جدید برای خودشان پیدا کردن! «كتك خوردن و كتك زدن»

در دست تهیه

موخوره

راگرفت و رقت تو... من با چهار پنج تا دیگه که او نا هم تازه
وارد بودن ندیدم من دلم قرص بود که موهامو نمیزنن .
وقتی نوبت بمن رسید اینور واو نورم رونیکاه کردم، تا یارو
روکه پول گرفت پیداکنم، ولی از او خبری نبود ..
دو نفر دستم راگرفتن و بزور نشو نندن روی صندلی، هرچه
داد زدم « بابا من ۱۵ لیره دادم » بگوش کسی نرفت . فریاد
کردم :

- من نمیگذارم موها مو بزنین !
پرسیدن .

www.KetabFarsi.com

- چرا؟ آقا .. !

- من روزنامه چی هستم ! شما نمیتونید موهای مرا بزیند!
یکی که خیلی چاق بود و يك لنگ قرمز بکمرش بسته بود
بالحن مسخره گفت :

- هاه ... پس تو هنرمند هستی ؟
- بعله ..

یارو برگشت بطرف سلمانی و گفت :

- حالا که این آقا روزنامه چی به سرشو با تیغ بزین !
همه شروع بخنده کردند ... من داد کشیدم :
- جناب رئیس زندان .

افسری که ظاهر خوبی داشت آمد و بعد از دانستن جریان
گفت :

- بسیار خب ، موهای آقا رو يك کمی پهلوها شو کوتاه
کنین !